



# جادوئے تنباکو

اے سکین کا لدول

ترجمہ: رضا سید حسینی



# جان توباگو

( Tobacco Road )

شاهکار

ارسکین کالدول

نویسنده معاصر امریکائی

ترجمہ

رضا - سید حسینی

ناشر :



---

حق چاپ محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است



---

در اسفندماه ۱۳۴۰ این کتاب بـسرمايـه « کانون معرفت »  
در چاپ « زر » بچاپ رسید

## چند کلمه درباره کتاب

در میان نویسندگان معاصر امریکائی باید «ارسکین کالدول» را در شمار آن‌عده‌ای آورد که در نویسندگی هدفی دارند و در آثار خود از آن منحرف نمی‌شوند، کالدول تا کنون بیش از دوازده رمان و چند مجموعهٔ ناول و کتابهایی شامل رپورتاژهای مصور نوشته است و در تمام این آثار می‌خواهد قیافهٔ دیگری از آمریکا را که روزنامه‌ها و مجلات امریکائی تا کنون بدینا نشان نداده‌اند، بخوانندگان خود بشناساند. «کالدول» در آثار خود تشریح میکند که امریکا فقط کشور آسمان خراش‌ها و «تراست»ها و «کارتل»ها نیست، بلکه در کنار این دنیای ثروت، مردمی زندگی میکنند که از نان بخور و نمیر نمیر روزانه، از لباس، از بهداشت و فرهنگ و حتی از تربیت اولیه و اخلاق نیز بهره‌ای ندارند. «جیت رلیستر» قهرمان «جادهٔ تنباکو» نان بخور و نمیر برای خود و خانواده‌اش ندارد. شلغمهای داماد خود را میدزدد و فرار میکند زیرا «از مدتها پیش متقاعد شده است که برای کسب روزی راه دیگری بجز دزدی وجود ندارد.» هریک از کتابهای دیگر کالدول نیز گوشه‌ای از این نظام اجتماعی و اقتصادی غلط را نشان میدهد. در «روز-مزد» از زبان «سیمون دی» قهرمان کتاب به روحانیون مسیحی میتازد و او نشان میدهد که آنان نه فقط به اموال مردم بلکه بناموس آنها نیز تجاوز میکنند.

در «زمین کوچک خدا» مردمی را نشان میدهد که بامید رسیدن بطلا زمین را میکنند و چیزی بدست نمی‌آورند. در «غوغای ژوئیه» داستان دلخراش «لینچ» کردن جوان سیاه پوست هیجده ساله‌ای را می‌گوید که مانند فرشته‌ای پاک و بی‌گناه است.

با اینکه «کالدول» تا کنون کتابهای متعددی نوشته است ولی هنوز هم «جادهٔ تنباکو» شاهکار او شمرده میشود. این کتاب وقتی که بصورت نمایش نامه‌ای روی صحنه آمد عده‌ای خواستند مانع نمایش آن در نیویورک شوند، در اغلب شهرها روسای شهرداری از نمایش آن جلوگیری کردند. با وجود تمام اشکال تراشیها، این نمایش ششماه تمام روی صحنه ماند.

ولی در سال ۱۹۳۶ «برازویل دین» یکی از نمایندگان دولت «جیور جیا» در مجلس مبعوثان آمریکا باین نمایشنامه حمله کرد و جادهٔ تنباکو را

کتابی نامید که «بناحق نوشته شده و پراز دروغ و افترا است» و «کالدول» جواب این اتهامات را در مقاله مفصلی که روز بیستم مه سال ۱۹۳۶ در روزنامه «نیویورک تایمز» منتشر ساخت . داد. اکنون، قسمتی از این مقاله را که علل نوشته شدن «جاده تنباکو» را تشریح میکند. عیناً نقل میکنیم .

«اولا باید بگویم که من کشور خودم جیورجیا را بهمان اندازه که آقای «دین» دوست میدارد و حتی بیشتر از او دوست دارم و بهمین جهت بود که خواستم در جاده تنباکویکی از روسیاهیهای بزرگ تمدن را نشان دهم . بیشک وقتی که میدیدم مردها ، زنان و بچهها در میان فقر و جهل و فساد اخلاق دست و پا میزنند خوشحال نمیشدم ، بلکه دلم خون میشد و حالا هم چنین است . من همراه آنها پنبهچینی کرده ام نان آنها را خورده ام و برای دفن مردههایشان گودال کنده ام . هیچکس نمی تواند خود را با اندازه من بآنها نزدیک احساس کند . اما دیدن یکی از آنها که بدرختی آویخته شد و تا دم مرگ کتک خورد بهیچوجه برای من خوشایند نبود .

وقتی هم دیدم که يك سیاستمدار كوچك ، یکی از آنها را برای مدت یکسال از کار کردن محروم ساخت بهیچوجه خوشم نیامد . یکنفر سرکارگر بناموس دختر یکی از آنها تجاوز کرده بود . آنمرد نتوانست تحمل کند و با سرکارگر دعوا کرد . سرکارگر که گوئی عمل سابقش کافی نبوده است ، با خونسردی زیادی او را کشت . طبیعی است که اینهم برای من حادثه خوشایندی نبود . . . و بهمین جهت بود که در «جاده تنباکو» از چیزهای ناخوش آیند و تنفر آوری بحث کردم مخصوصاً خواستم آشکارا نشان دهم که «جنوب» يك نژاد اسیر و بنده بوجود میآورد و بجای اینکه این کار خود را مردانه اعتراف کند ، پیرده پوشی دست میزند . خواستم بگویم که حقیقت همانطور که در کتاب خودم تشریح کرده ام در آنجا وجود دارد . . . من وظیفه خود را نسبت به موطنانم انجام دادم و تا اندازه ای وجدانم را راحت کردم .

ارسکین کالدول پس از نوشتن این کتاب باز در نشان دادن قیافه وحشت آوریالت خودش ، اصرار ورزید . کتابهایی را که در بالا بآنها اشاره کردیم ، بهمین منظور نوشت . او با این آثار خود ، رنجها و اضطرابهای توده فقیر امریکارا نشان داد و زندگی تلخ و ناراحت کننده مردمی را که

از تمام نعمت‌های زندگی محرومند، تشریح کرد .  
از کتاب «جاده تنباکو» فیلمی نیز تهیه شده که در عالم سینما  
موفقیت بزرگی کسب کرده است .

# جاده تنباکو

## فصل اول

«لاونسی» ۱ با کیسه شلغمی که بدوش داشت، بخانه‌اش باز میگشت. بر روی «جاده تنباکو» بزحمت پیش میرفت و پاهایش در طبقه ضخیمی از شن سفید که باران دست‌اندازهای عمیقی در آن حفر کرده بود فرو میرفت. این کیسه شلغم بازحمت زیادی بدست او رسیده بود. رفتن به «فولر» ۲ و بازگشت از آنجا مدت زیادی وقت لازم است و راه هم خیلی خسته کننده بود.

روز پیش لاوشنیده بود که آنجا، مردی شلغم‌های زمستانی را هر «ظرفی» ۳ پنجاه سنت می‌فروشد. از اینرو صبح زود نیم‌دولار توی جیبش گذاشته و برای خریدن شلغم براه افتاده بود. تا آن لحظه هفت میل و نیم راه پیموده بود و برای رسیدن به انبار ذغال که خانه‌اش بود، یک میل و نیم دیگر در پیش داشت.

چهار پنج نفر از اعضاء خانواده «لستر» ۴ در حیاط ایستاده بودند و «لاو» را که در جلوی خانه توقف کرده بود و کیسه‌اش را بزمین می‌گذاشت ته‌اشا می‌کردند. یک ساعت پیش، او را روی تپه شنی دو میلی منزلشان دیده بودند و از همان لحظه مراقبش بودند و حالا که او را در دسترس خودشان میدیدند، میخواستند کاری کنند که او شلغمها را دورتر نبرد «لاو»

---

۱ - Lov Bensey - ۲ Fuller - ۳ - در اینجا کلمه Boisseau استعمال شده است که سابقاً واحد کیلو برای جامدات بود (تقریباً ۱۳ لیتر) - ۴ Lester

گذشته از خودش، لازم بود زنش را عم نان بدهد. ازینرو میکوشید که نگذارد «لستر»ها به کیسه شلغم بیشتر از حد نزدیک شوند. معمولاً وقتی که او با شلغم، سیب زمینی و سایر خوراکی ها نزدیک خانه «لستر»ها میرسید، تقریباً در پانصد متری، از جاده خارج میشد، قوس بزرگی در میان مزارع میزد و وقتی بجاده بر میگشت که اطمینان حاصل میکرد مسافت زیادی از آن خانه دور شده است. اما آنروز میخواست درباره قضیه بسیار مهمی با «جیتر» ۱ صحبت کند. از اینرو برخلاف عادت خودش خیلی بمنزل نزدیک شد.

«پیرل» ۲ زن «لاو» جوانترین دختران «جیترلستر» بود. در تابستان گذشته هنگامی که زن او شد، بیشتر از دوازده سال نداشت. «لستر»ها، «لاو» را که در وسط جاده ایستاده بود، بدقت نگاه می کردند، او کیسه را از روی شانهاش پائین آورده ولی دهانه آنرا با دو دست منقبضش محکم گرفته بود. در مدت ده دقیقه هیچکس در حیات تکان نخورد و حرکت اول بعهده «لاو» بود. «لاو» همانطور جلوی خانه ایستاده بود. زیرا دلائل مهمی برای اینکار داشت. در غیر این صورت امکان نداشت که تا صدارس این خانه بیاید. او میخواست که با «جیتر» در باره «پیرل» صحبت کند.

«پیرل» با او حرف نمی زد. «لاو» به اقناع، بخشم و بهر وسیله دیگر متوسل شده بود ولی «پیرل» اصرار داشت که يك کلمه حرف نزنند. بعلاوه وقتی که «لاو» از انبار ذغال باز میگشت، او پنهان میشد و هنگامی که «لاو» پیدایش میکرد، او از دستش میگریخت و در میان بوته ها پنهان میگشت، گاهی سراسر شب را در آنجا میماند و صبح بعد از اینکه «لاو» سرکارش میرفت بخانه بر میگشت. گذشته از آن، پیرل اصلاً حرف نزده بود - نه از این لحاظ که نمیتوانست، بلکه برای اینکه نمیخواست حرف بزند - پیش از ازدواج وقتی که با پدر و مادرش زندگی میکرد، پیوسته از «لستر»های دیگر دوری میگزید و روزها میگشت که کلمه ای حرف نمیزد. فقط مادرش «ادا» ۳

---

Aba - ۳    Pearl - ۲    Jeeter - ۱

توانسته بود با او حرف بزند و در چنین مواردی هم «پیرل» فقط جواب مثبت و یا منفی بسیار کوتاهی با او داده بود ، اما خود «ادا» هم همانطور بود و فقط در ظرف ده سال اخیر بدخواه و از روی میل حرف می زد پیش از آن همین اشکالاتی را که «لاو» برای حرف زدن با پیرل داشت «جیتر» نیز برای گفتگو با «ادا» تحمل کرده بود .

«لاو» چیزهایی از «پیرل» می پرسید ، او را لگد می زد ؛ آب روی سرش می ریخت ؛ سنگ و چوب بسوی او پرت می کرد و هر بلایی که گمان می کرد ممکن است او را بزبان بیاورد ؛ بسرش می آورد . «پیرل» اغلب گریه می کرد مخصوصاً هنگامی که «لاو» بسختی او را اذیت می کرد ؛ گریه اش زیادتر میشد . اما «لاو» این گریه او را بحساب حرف زدن نمی گذاشت و میخواست زنش از او بپرسد که آیا کمرش درد میکند یا نه ؛ چه وقت برای اصلاح سرش خواهد رفت ؛ ! آیا تصور میکند که باران خواهد آمد ؛ اما پیرل يك کلمه هم حرف نمیزد .

«لاو» بارها از رنجهایی که از دست «پیرل» می کشید ، برای «جیتر» بحث کرده بود . اما «جیتر» نمی دانست که دخترش را چه میشود . می گفت که او از روز تولدش همینطور بوده و تا چند سال اخیر «ادا» هم يك کلمه حرف نمیزده است . آنچه را که «جیتر» چهل سال بیهوده کوشیده بود تا در «ادا» از میان ببرد ؛ گرسنگی از بین برده بود . گرسنگی زبان او را باز کرده بود و از آن بعد «ادا» پیوسته ناله و شکایت میکرد . «جیتر» جرئت نمی کرد به «لاو» سفارش کند که «پیرل» را گرسنه نگهدارد . زیرا میدانست که در آن صورت «پیرل» برای جستجوی غذا بجای دیگر خواهد رفت و پیدا خواهد کرد . «لاو» چندین بار گفته بود :

- اغلب خیال میکنم که شیطان توی جلدش رفته . بگمانم اصلا دین و مذهب سرش نمی شود . و بمحض اینکه بمیرد توی آتش جهنم خواهد رفت .

«جیتر» یادآوری کرده بود .

- نکند او از زندگیش راضی نباشد . شاید به آنچه برایش فراهم میکنی قانع نیست ؟  
- برای اینکه او خوشبخت باشد و بتوانم راضیش کنم هر چه از

دستم می‌آمد کردم • هر هفته وقتی که مزد می‌گیرم به فولر می‌روم و هدیه کوچکی برایش می‌خرم • برای او توتون جویدنی می‌آرم • اما دست نمیزند. برایش يك تکه چلووار می‌ارم ولی نمی‌دوزد گویا چیزی می‌خواهد که من ندارم و نمیتوانم پیدایش کنم • کاش میدانستم چه می‌خواهد ؟ چه دختر قشنگی است ! • موهای بور بلند او که به پشتش آویزان است دیوانه‌ام می‌کند • نمی‌دانم او را چه می‌شود ؟ • هیچ مردی نیست که اندازه من بزنش احتیاج داشته باشد .

جیتر گفته بود :

- بعقیده من او کوچکتر از اینست که خیلی چیزها بفهمد . او که هنوز مثل «الی‌مه» ۱ «لیزی‌بل» ۲ «کلارا» ۳ و سایر دخترهای من بزرگ نیست • «پیرل» هنوز بچه است . هنوز قیافه زن‌ها را ندارد .

- اگر میدانستم که کار با اینجا میکشد شاید اینهمه بازدواج با او پابند نمیشدم . میتوانستم زنی بگیرم که دوستم بدارد با وجود این حالا نمی‌خواهم که «پیرل» برود . با اصطلاح عادت کرده‌ام که او را داشته باشم و حتم دارم که اگر برود از آن موهای زرد بلندی که پشت سرش آویزان است محروم می‌شوم • این موها بقدری متأثرم می‌کند که گوئی تنها و بی‌کسم . مطمئناً او دختر کوچولوی قشنگیست . هر چند که همیشه هر چه دلش می‌خواهد میکند .

آ‌ن‌روز «لاو» پس از بازگشت بخانه خود گفته‌های جیتر را برای «پیرل» تکرار کرده بود • اما او کوچکترین حرکتی که دلیل تمایل بجواب دادن باشد نکرده و همان‌طور روی صندلیش نشسته بود . پس از آن دیگر «لاو» نمیدانست چکار کند • اما از آن‌روز بعد پی‌برده بود که او دختر کوچکی است . از هشت ماه پیش که ازدواج کرده بودند «پیرل» سه یا چهار انگشت قد کشیده و پانزده پوند به وزنش اضافه شده بود . اما با وجود اینکه هر روز چاق و بزرگ می‌شد ، هنوز بیشتر از صد «پوند» وزن نداشت .

آنچه آن‌روز «لاو» می‌خواست به «جیتر» بگوید این بود که

---

1 - Ellie May - ۲ Lizzie Belle - ۳ Clara

«پیرل» از خوابیدن با او امتناع می کند ، قریب یکسال بود که باهم ازدواج کرده بودند ولی «پیرل» مثل همان روز اول تنها می خوابید ، تنها با يك تشك روی زمین می خوابید و نمی گذاشت كه لاو او را ببوسد و حتی باو دست بزند . با وجود این «لاو» باو گفته بود كه يك ماده گاو اگر جفت گیری نکند بدرد هیچ کاری نمی خورد و او هم برای این با «پیرل» ازدواج کرده است كه بتوانند او را ببوسد و به موهای بلند و بورش دست بزند و با او بخوابد . اما «پیرل» چنان قیافه ای بخود گرفته بود كه گوئی چیزی نمی شنود و از این چیزهائی كه شوهرش می گوید خبری ندارد . «لاو» علاوه بر هوس بوسیدن او و حرف زدن با او دلش می خواست كه بچشمهای او نگاه كند . اما «پیرل» این دلخوشی را هم از او دریغ می كرد و وقتی كه می دید «لاو» می آید و در برابرش می ایستد ، چشمان آبی رنگش را از او برمیگرداند .

«لاو» همانطور در وسط جاده سرپا ایستاده بود و «جیتر» و سایر افراد خانواده «لستر» را كه در حیاط بودند نگاه می كرد آنها منتظر بودند كه حرکت اول را او بكند . و چون شلغمها در کیسه او بود ، برای آنها چندان اهمیتی نداشت كه این حرکت دوستانه باشد یا خصمانه !

«جیتر» از خود پرسید كه «لاو» شلغمها را از كجا پیدا كرده است ؟ نمی توانست تصور كند كه «لاو» آنها خریده باشد زیرا «جیتر» از مدت ها پیش باین نتیجه رسیده بود كه انسان برای سیر كردن شكم خود ، راهی غیر از دزدی ندارد . اما آن سال در محوطه ای بشاع پنج الی شش میل نتوانسته بود حتی يك مزرعه شلغم پیدا كند . سال پیش مزرعه ای بمساحت يك هكتار در اراضی «پیبودی» كاشته شده بود . اما آدمهای «پیبودی» با تفنگهایشان كشیك داده و رهگذران را از مزرعه خودشان دور نگاه داشته بودند و امسال آنها هم شلغم نكاشته بودند .

«جیتر» گفت :

- «لاو» چرا وسط جاده ایستاده ای و توی حیاط نمی آئی ؟

اینطور ایستادن كه معنی ندارد . بیا تو استراحت كن .

«لاو» هیچ جوابی نداد و از جای خود تكان نخورد - او پیش

خود به خطری كه در صورت داخل شدن بحیاط تهدیدش می كرد و به

امنیتی که ایستادن در وسط جاده برای او در بر داشت فکرمی کرد .  
از چند هفته پیش درباره امکان اینکه قدری ریسمان محکم  
بگیرد و با آن شبها «پیرل» را به رختخوابش ببندد مشغول بررسی  
بود . او با استثنای زور و جبر از تمام وسائلی که بفکرش میرسید ،  
استفاده کرده بود و هنوز هم تصمیم داشت کاری کند تا «پیرل» مجبور شود  
چنانکه شایسته هرزنی است رفتار کند .

او در این کار بمرحله‌ای رسیده بود که لازم بود پیش از اینکه  
خیلی دورتر برود ؛ نظر «جیتر» را در این باره بپرسد . فکرمی کرد  
که «جیتر» خواهد توانست با او بگوید که نقشه‌اش از نظر عمل عاقلانه  
است یا نه ؛ زیرا «جیتر» تقریباً در تمام مدت زندگیش همین مرافعه  
را با «ادا» داشت ؛ او می‌دانست که زمانی «ادا» همین رفتاری را که  
امروزه «پیرل» میکند ؛ با شوهرش میکرد . اما با وجود این با  
«جیتر» مثل او رفتار نشده بود ؛ زیرا «ادا» هفده فرزند برای او  
بدنیا آورده بود و حال آنکه «پیرل» هنوز بچه‌اولی را شروع نکرده  
بود . اگر «جیتر» با عقیده او در باره بستن «پیرل» به رختخواب  
می‌کرد موافقت ، او فوراً باینکار دست می‌زد . «جیتر» در باره این موضوع  
اطلاعاتش خیلی بیشتر بود ، زیرا چهل سال بود که با «ادا» زندگی  
می‌کرد .

«لاو» امیدوار بود که «جیتر» همراه او بخانه‌اش در انبار  
ذغال خواهد رفت تا او را در بستن «پیرل» به رختخواب کمک کند ،  
زیرا هر وقت که می‌خواست «پیرل» را بگیرد ؛ او چنان وحشیانه دست  
وپا می‌زد که می‌ترسید اگر کمک جیتر نباشد نتواند هیچ کاری باو  
بکند .

در حیات و در ایوان ، اعضاء خانواده «لستر» منتظر بودند تا  
ببینند که «لاو» چه میکند . آن روز هم غذای کافی نخورده بودند . وقتی که  
سرمیز نشسته بودند ، بجز نان ذرت و سوپ شوری که «ادا» از جوشاندن چند  
تکه پوست خوک در یک دیک آب درست کرده بود چیزی ندیده بودند .  
مقدار آن هم برای همه کفایت نمی‌کرد و از این رو مادر بزرگ پیر را که خواسته  
بود وارد آشپزخانه شود از در رانده بودند .

«الی‌مه» پشت یک درخت «تسبیح» قایم شده بود و «لاو» را نگاه

میکرد و برای اینکه بتواند نظردقت «لاو» را جلب کند، سرش را از اینور و آنور درخت جلومیا آورد .

از بچه‌های خانواده «لستر» فقط «الی‌مه» و «دیود» ۱ پیش آنها زندگی میکردند. بقیه یا ازدواج کرده یا رفته بودند . بعضی‌ها با کمال راحتی با سم اینکه برای تماشای قطارهای باری بانبارذغال میروند. از خانه رفته بودند و چون پس از دو یاسه روز از بازگشتشان خبری نشده بود اهل خانه پی برده بودند که آنها برای همیشه خانه را ترک گفته‌اند .

«دیود» يك توپ «بیزبال» را که کاملاً باد کرده بود، بدیوار خانه میزد و هر وقت که توپ بر میگشت آنرا میگرفت. توپ با صدای رعد آسائی بدیوار خانه میخورد و تخته‌های ترك دار را چنان تکان میداد که سراسر این خانه ویران از چپ و راست بلرزه در می‌آمد، توپ که بطور منظم پشت سر هم پرتاب میشد ، بالای حیاط پرازشن بطرف او بر میگشت .

خانه که از سه اتاق تشکیل میشد، بر روی توده‌ای از سنگهای كوچك آهکی، بطور ناپایداری قرار گرفته بود سنگها روی یکدیگر انداخته شده تیرها بیکدیگر میخ شده و خانه را تشکیل داده بودند . راحتی و سادگی خانه، آشکارا جلب نظر میکرد وسط خانه، درز پر درگاه پائین آمده و ایوان بر اثر خم شدن، از منزل جدا شده و بقدریکپا پائین تر از جای معمولی خود قرار گرفته بود سقف خانه بر اثر بدسوار کردن تیرها شکم داده، قسمت اعظم روکشهای تخته‌ای دیوار خراب شده بود و هر وقت که باد سختی می‌آمد، قطعات آن توی حیاط پاشیده میشد. و قتی که خانه چکه میکرد، «لستر» ها تا تمام شدن باران از يك گوشه اطاق بگوشه دیگر نقل مکان میکردند، خانه بهیچوجه نقاشی نشده بود .

«جیتر» میکوشید که يك لاستيك توئی سوراخ دار را وصله کند و گفته بود که اگر بتواند هر چهار لاستيك اتومبیل کهنه را تعمیر کند، يك بار چوب بلوط سیاه برای فروش به «اوگوستا» خواهد برد. هیزم - فروشها چوب خشك کاج را از قراره‌باری دودولار می‌خردند . اما بلوط سیاهی که «جیتر» میخواست بعنوان هیزم ب مردم بفروشد بیشتر از پنجاه الی هفتاد و پنج «سنت» نمی‌ارزید. اغلت وقتی هم که موفق میشد باری به

«اوگوستا» ۱ ببرد نمیتوانست آنرا بفروشد. مردم اینهمه احمق نبودند که چوبهای سخت ترازلوله‌های چدنی را بخرند. مردم با «جیتر» که مانند قانری عناد میکرد و اصرار داشت چوبهای بلوط سیاه را بفروشد بحث میکردند و میخواستند او را متقاعد کنند که این چوب عملاً هیچگونه ارزشی از لحاظ سوخت ندارد. اما «جیتر» میگفت که میخواهد زمین خودش را از این درختان بلوط سیاه پاک کند زیرا در نظر دارد که دوباره بهزراعت بپردازد.

«لاو» اکنون چند قدم دیگر نزدیک شده و پاهایش را توی خندق آویزان کرده در روی «جاده تنباکو» نشسته بود و با دست منقبضش دهانه کیسه را که بایک تکه نخ بسته بودند، گرفته بود.

«الی‌مه» باین امید که «لاو» متوجه او شود، هنوز از پشت درخت بمراقبت خود ادامه میداد و هر وقت که «لاو» بطرف او نگاه میکرد، او سرش را پشت درخت میکشید تا دیده نشود. «جیتر» از ته دل فریاد زد: - «لاو!» توی کیسه چه داری؟ دیدم که با این کیسه از آن دورها میآمدی! خیلی دلم میخواهد بدانم که توی آن چیست؟ شنیدم امسال بعضیها شلغم داشتند!

«لاو» فشار دستش را روی دهانه کیسه بیشتر کرد و همه «لستر»ها رایکی بعد از دیگری نگاه کرد. «الی‌مه» راهم که پشت درخت کمین کرده بود دید. «جیتر» گفت: - مگر برای گیر آوردن این چیزی که توی کیسه داری خیلی زحمت کشیدی؟ داری نفس نفس میزنی. «لاو» گفت:

- «جیتر»، يك حرفی با تو دارم. میخواهم راجع به «پیرل» چند کلمه حرف بزنم!

- دختره باز هم چه کرده؟ هنوز هم بلاسرت میآرد؟  
- مثل همیشه! اما دیگر من هم دارم بتنك می‌آیم! از این طرز رفتارش هیچ خوشم نمی‌آید. هر کاری که میکند اهمیت نمیدهم. اما رفته رفته دارد بدتر میشود. همه سیاهها برای این رفتاری که «پیرل» با من میکند مسخره‌ام میکنند!

---

Augusta - ۱

«جیتر» گفت :

- « پیرل» درست مثل ننه اش است. ننه اش وقتی بسن و سال او بود، کارهای خنده دار میکرد .

- هر وقت که میخواهم او را پیش خوردم به بینم در میرود و وقتی هم صدایش میکنم بر نمیگردد. حالا میخواهم ازت بپرسم که من برای چه این زنی را که نمیگذارد از حق خودم استفاده کنم گرفتم؟ خدا را خوش نمی آید. خدا هیچوقت راضی نمیشود که بایک مردی این جور رفتار شود. برای زن خیلی خوبست که مرد را قدری اذیت کند. بعد بگذارد کاری را که میخواهد بکند. اما «پیرل» اصلا چنین خیالی ندارد. او اصلا فکر نمیکند که من ناراحتم اما من اذیت میکشم. حالا میبینم دلم زنی میخواهد که اینقدر. . .

«جیتر» گفت :

- راستی توی این کیسه چه داری؟ تقریبا یک ساعت پیش بود که دیدمت آن بالا، روی تپه داشتی میرفتی :

«لاو» نگاهی بزنهاي خانواده استر انداخت و گفت :

- شلغم !

«لاو»! این شلغمها را از کجا پیدا کردی ؟

- میخواهی بدانی، ها ؟ . .

- «لاو»، خیال میکنم که من و تو میتوانیم معامله کوچکی با هم

بکنیم . مثلا من بخانه تو بیایم و به «پیرل» بگویم که باید باتو بخوابد . چیزیکه میخواستی بمن بگوئی همین بود ! نیست؟ میخواهی که او باتو بخوابد! ها؟ . .

- تا حالا هیچ توی رختخواب من نخوابیده! تمام شبها بایک

تشك لعنتی روی زمین میخوابد. «جیتر»! خیال میکنی بتوانی کاری کنی که اودست از این کارش بردارد ؟

- خیلی خوشحال میشوم اگر بتوانم او را مجبور کنم کاری را که

تا حالا نمیکرده بکند، فقط بشرطیکه سر این شلغمها بتوانیم با هم کنار بیایم !

- من برای این اینجا آمدم . . . برای اینکه از «پیرل» حرف

برنم. اما خودت هم باید بدانی که از شلغمها بتو نمیدهم. برای این يك کیسه

شلغم مجبور شدم پنجاه «سنت» بدهم و از خانه‌ام تا «فولر» بروم و برگردم تو پدرپیرلی و باید بی آنکه چیزی بگیرم او را و ادا را باطاعت کنی، او بحرهای من هیچ گوش نمیدهد.

— لا اله الا الله! • — «لاو» محصول تمام شلغمهایی که امسال کاشته

بودم، کرم بود، از بهار باینور، تقریباً یکسالست که شلغم خوب نخورده‌ام، همه شلغمهایم را این کرم‌های لعنتی که شکم‌شان سبز است خورده‌اند • نمیدانم خدا این کرم‌های شلغم را برای چه خلق کرده؛ بگمانم خواسته در دسری برای بیچاره‌ها درست کند. تمام پائیز گذشته را مشغول کردن يك تکه زمین بودم تا بلکه بتوانم قدری شلغم باریارم. اما بمحض اینکه شلغمها بزرگ و قابل خوردن شد، این کرم‌های لعنتی باشکمه‌های باد کرده‌شان پیدا شدند خدا از بیچاره‌ها خوشش نمی‌آید. اما من شکایت نمی‌کنم «لاو» می‌گویم «خداوند خودش میداند که شلغمها را چطور درست کند!» بالاخره دریکی از روزها خود او پول و ثروت بسراغ ما می‌فرستد و ما بیچاره‌ها می‌توانیم آنچه دلمان می‌خواهد بخوریم و بپوشیم. همیشه که زندگی مثل این چند سال بعد از جنگ بزرگ بود تراز پدنی ماند. بالاخره خداوند این روزهای سختی را تمام می‌کند و ثروتمندان را و ادا را می‌کند که هر چه از فقر گرفته‌اند بهشان پس بدهند! خدا حق ما را میدهد و نمیگذارد کارها بهمین ترتیب بماند. اما باید وقتی که چیزی برای خوردن نداریم از کفر گفتن با اسم مقدس او خودداری کنیم • چونکه او کسیرا که کفر بگوید بجهنم پیش شیطان می‌فرستد!

• «لاو» کیسه را بالای خندق کشید و دوباره بجای خود نشست

• «جیتر» لاستیک توئی را که در دست داشت، بزمین گذاشت و منتظر شد •



## فصل دوم

«لاو» کیسه را گشود. شلغم بزرگی انتخاب کرد. آنرا با دست پاک کرد و پشت سر هم سه تکه بزرگ از آن را گاز گرفت. در حیات و زیر ایوان، زنان خانواده لستر، شلغم خوردن «لاو» را نگاه می کردند .

«الی مه» از پشت درخت تسبیح بیرون آمد و روی کنده درختی که کاملاً نزدیک «لاو» کوچکتر میشد نگاه می کردند . «لاو» گفت :

اگر «پیرل» هم قدری شبیه «الی مه» بود ، اینطور رفتار نمی کرد «الی مه» اگر صورتش این ریختی نبود حتما می گرفتمش . اما من میدانم وقتی فکر کنم که صورت او در روز روشن چطور است شب هم توی رختخوابم نمی توانم بخوابم . «پیرل» قشنگ است . یعنی تکه خوب است که آدم دلش می خواهد با او بخوابد . اما وقتی که شب میشود من نمیتوانم او را وادارش کنم دست از این تشك لعنتی روی زمین بردارد . «جیتر» بایست تویائی و کاری بکنی که او این رفتار را تغییر بدهد . قریب یکسال است که با او عروسی کرده ام و من خوب می توانستم تمام این مدت را شب و روز توی انبار بمانم و ذغال پارو کنم و هیچ بخانه ام نروم . اما این کار خوبی نبود . هر مردی حق دارد وقتی که شب میشود از زنش بخواهد که توی رختخوابش بیاید ، من در عمرم نشنیده بودم که زنی بخواهد تمام مدت سال را شبها تشکی بزمین بیندازد و روی آن دراز بکشد . این کار «پیرل» اصلاً طبیعی نیست .

«جیتر» گفت .

— لااله الااله ! «دیود»، بالاخره تو از دزدن توپ بدیوار این خانه خراب خسته نشدی ؟ همهمه و کشتهای دیوار را ریختی . اگر تو باین کارت ادامه بدهی بالاخره روزی این کلبه لعنتی بصرمان خراب میشود .

«جیتر» دوباره لاستیک توئی را برداشت و کوشید که وصله‌ای را بآن بچسباند. اتومبیل قراضه‌ای که جیتر با آن ورمیرفت، یگانه چیزی بود که از تمام مایملکش در دست او مانده بود. سال گذشته گاوش مرده و او را با این اتومبیل تنها گذاشته بود. تا آن زمان جیتر پیوسته به مایملک خودش میبایلد اما پس از مرگ گاو دیگر در وصف اتومبیل حرفی نمیزد. و دیگر باین نتیجه رسیده بود که واقعاً آدم بدبختی است. بارسیدن بهار که بخرید تخم و کود احتیاج پیدا میکرد دیگر هیچ چیزی برای او نمانده بود که بدرهن بگذارد. قراضه فروشهای «اوگوستا» حاضر بخرید اتومبیل او نشده بودند، اما او هنوز برای فروش، چوب داشت: این چوبها عبارت از درختان بلوط سیاه گره‌داری بود که پشت خانه‌اش رسته بود. اکنون می‌کوشید لاستیک را تعمیر کند تا در یکی از روزهای هفته بتواند یکبار از آن چوبها به «اوگوستا» ببرد.

«ادا» گفته بود که دیگر ذره‌ای آرد و گوشت در خانه نمانده است. چندین روز بود که فقط با چند تکه پوست چربی‌دار خوک زندگی میکردند و با تمام شدن آن دیگر امیدی برای ادامه زندگی نمی‌ماند. اگر در اوگوستا کسی پیدا میشد که این چوبها را بخرد، از فروش یکبار چوب پنجاه الی شصت «سنت» نصیب «جیتر» میشد. وقتی که گاو پیر مرده بود، «جیتر» اسکلت او را بکارخانه کودشیمیائی برده و دو دلار و بیست و پنج سنت گرفته بود. اما اکنون دیگر بجز چوب چیزی برای فروش نداشت. گفت:

– «دیود» دیگر دست بردار. این توپ را اینهمه به روکشه‌ازن تو اصلاً بحرف من گوش نمیدهی. آدم بابا بای پیرش اینطور رفتار نمیکند. بجای اینکه همیشه مزاحم شوی بهتر است بمن کمک کنی.

«دیود» در حالیکه توپ را با تمام زورش بگوشه دیوار میزد و هنگام بازگشت توپ تقریباً نزدیک زمین آن را میگرفت گفت:

– برو گمشو پیر مردنی، کسی از تو چیزی نپرسید!

مادر بزرگ پیر – مادر جیتر – زیر ایوان خزید و یک گونی برداشت. سپس از جاده تنباکو رد شد و برای گرد آوردن خرده چوب بی‌بیشه رفت. هیچوقت برای اجاق آشپزخانه و یا بخاری، از جنگل چوب نمی‌بریدند و هرگز چوب توی خانه نمی‌آوردند. جیتر خودش نمیخواست

ابن کار را بکند و « و دیود » را هم نمی توانست وادار کند . ننه لستر پیر میدانست که چیزی برای پختن وجود ندارد و گرد آوری چای خشك برای روشن کردن اطاق بجز اتلاف وقت ثمری ندارد . اما گرسنه بود و تصور میکرد که اگر در ساعات غذا در آشپزخانه آتش روشن کند ، خدا برایشان غذا خواهد فرستاد . وقتی که شلغمها را در کیسه « لاو » میدید ، از شدت گرسنگی دیوانه می شد ، اغلب با فکر اینکه چیزی برای خوردن وجود ندارد ، دردهای معده اش را تحمل میکرد . اما در آن لحظه که « لاو » آنجا ، در برابر او بود و شلغمها را از کیسه بیرون میکشید ، دیدن این غذائی که اجازه نداشت بآن دست بزند برای او غیر قابل تحمل بود .

لنك لنگان از جاده ردد و بمزرعه پنبه که از شش هفت سال باینطرف در آن کشت و زرع نشده بود وارد شد . در آغاز کار ، مزرعه پوشیده از خار و خاشاك بود ولی اکنون جوانه های سخت و تیز بلوط سیاه سراسر زمین را فرا میگرفت .

پیش از رسیدن ببیشهزار چند بار پایش لغزید و بزمین افتاد . لباس های او بقدری پاره شده بود که تشخیص پارگی های جدید دامن و نیم تنه اش از پارگیهای قدیم تشخیص داده نمیشد . پیراهن و دامنش را هنگام چیدن شاخه های خشك ، گیاههای خاردار و شاخه های بلوط تکه تکه کرده بود . بهیچوجه برای اولباس نو نمی خریدند . وقتی که باژنده های سیاهش در میان جگن های سرخرنك جست و خیز میکرد ، منظره مترسك كهنه ای را داشت .

باد « فوریه » صغیر زنان از میان لباسهای ژنده او میگذشت و آنها را دور بدن پیرزن می پیچید و او را شبیه کسی میساخت که دچار داء الرقص شده باشد ، پاره های دراز لباس ژنده اش را دور پایهای خود پیچیده و گره زده و باینصورت جورابی برای خود ساخته بود . کفشهای او عبارت از تکه های زین اسب بود که بصورت چهار گوش بریده شده و بانخ بیاهایش بسته شده بود . او صبح و ظهر و عصر برای جستجوی چوب خشك ب جنگل میرفت و هر بار که وارد خانه می شد ، آتشی در اجاق روشن می کرد و بانتظار می نشست .

«ادا» خلال دندان ۱ خود را از طرفی بطرف دیگر دهان منتقل کرد و با حسرت، «لاو» و کیسه شلغم او را نگاه کرد . برای حفظ خود از باد سرد فوری که در زیر سقف ایوان می وزید ، پیراهن چیتی نازک خود را بسینه اش می فشرد . دیگران در زیر آفتاب نشسته یا سرپا ایستاده بودند .

«الی مه» از روی کنده کاج پائین آمد و روی زمین نشست و در حالیکه خود را روی شنهای سخت و سفید می کشید به «لاو» نزدیک شده «جیتر» از «لاو» پرسید :

- حاضری سر این شلغم ها معامله ای بامن بکنی ؟ خد امیداند .  
چقدر به شلغم احتیاج دارم !

- من با هیچکس حاضر نیستم معامله کنم  
- گوش کن «لاو» ! این طرز حرف زدن نیست ! بارسیدن این بهار یکسال است که یکدانه شلغم خوب ندیده ام ، همه شلغمهایی که خوردم از این کرمهای سبز لعنتی پر بود . خیلی دلم می خواهد این زمستان چندتا شلغم خوب بخورم . شلغم های کرمو برای بندگان خدا خوب نیست «لاو» در حالی که آخرین لقمه چهارمین شلغم را می خورد گفت :

- برو از «فولر» بخر . من هم مال خودم را از آنجا گیر آوردم .

- گوش کن «لاو» . مگر من همیشه بتو خوبی نکرده ام ؟ اینکه طرز حرف زدن نیست ! تو خودت میدانی که من دیناری ندارم و نمیدانم از کجا می توانم پول پیدا کنم . تو شغل خوبی داری که ازش پول حسابی گیرت می آید تو باید بامن معامله کنی که من بتوانم چیزی بخورم و از گرسنگی نمیرم . حتماً تو خوشت نمی آید اینجا بنشینی و مرا ببینی که دارم از گرسنگی می میرم .

- توی انبار پیش از روزی یک دلار گیرم نمی آید . نصف آن که صرف اجاره می شود بقیه اش هم مال خوراک است !  
- با وجود این «لاوا» الان من دیناری ندارم و توداری !

---

۱ - اهالی این نواحی چون عادت بجویدن گرد تنباکو دارند ، هرگز خلال دندان را از خود دور نمیکنند مترجم فرانسه

- من چه کاری ازم ساخته است ؟ میگویند که خداهمه مارا بیک اندازه دوست دارد او حق مرا بمن میدهد . ولی اگر ترا فراموش میکند باید بسراغ او بروی . اینکه دیگر کار من نیست . من خودم بقدر کافی درد و غم دارم «پیرل» بهیچوجه نمیخواهد ...  
«جیتر» فریاد زد :

- «دیود» ! تو بالاخره دست از این توپ بر نمیداری ؟ صدایش مغز مرا داغون کرد .

«دیود» با تمام نیرویش توپ را بهروکشهای لرزان دیوار زد . صدای چوبها در حیات طنین انداخت و قطعات بزرگی از تختههای روکش دیوار پائین ریخت . هر بار «دیود» چنان قیافه‌ای بخود میگرفت که معلوم بود میخواهد توپ را با قوت بیشتری بزند . انسان تصور میکرد که توپ دیوار نازک را سوراخ کرده و بیرون خواهد رفت

«دیود» گفت :

- تو چرا نمیروی يك کیسه شلغم از جایی بدزدی ؟ دیگر تو پدرد هیچ کاری نمیخوری ! تو وقتی می‌بینی که چیزی برای خوردن نداری و ذره‌ای شلغم در بساط نیست ، همه‌اش می‌نشینی و قسم میخوری . چرا نمیروی خودت بدزدی . خدا که نمی‌آید بجای خودت برای تو کار کند . او که از آسمان شلغم بسرت نمیریزد . او وقت پرداختن بتورا ندارد . اگر اینهمه تنبل نبودی بجای اینکه اینجا بمانی و قسم بخوری دنبال کاری میرفتی . «جیتر گفت» :

- چون خدا مرا بیچاره کرده بچه‌هایم گناه را بگردن من می‌اندازند . چون چیزی برای خوردن نداریم آنها و مادرشان بمن بد میگویند اما من چه میتوانم بکنم . اگر «کاپیتن جون» تصمیم گرفته که خواربار و تنباکوی مارا قطع کند . دیگر من چه گناهی دارم ؟ من بیشتر از چهارسیاهی که برای او کار میکردند در مزرعه‌اش کار کردم . بالاخره روزی وقت صبح او اینجا آمد و بمن گفت که دیگر نمی‌تواند تضمین کند از مغازه خواربار و تنباکو بمن بدهند . بعد هم قاطرهارا فروخت و رفت که در «اوگوستا» زندگی کند . حالا نمی‌توانم دیناری بدست بیارم چونکه کسی بمن کار نمیدهد . دیگر کسی

مستاجر نمی‌خواهد. نمیدانم پیش که بروم؟ دیگر برای خودم هم نمی‌توانم چیزی بکارم. زیرا اولاً قاطر ندارم ثانیاً کسی بمن تخم و وکود قرض نمیدهند. حالا دیگر برای خودم خواربار و تنباکوهم نمی‌توانم تهیه کنم، مگر وقتی که یکبار هیزم بشهر ببرم. «کاپیتن جون» بکاسب‌های «فولر» گفته‌است که دیگر بحساب او خواربار و تنباکو بمن ندهند و نمی‌دانم که از کجا می‌توانم گیر بیارم. نمی‌توانم چیزی بکارم چونکه کسی حاضر نیست قبوض کود را برایم امضاء کند. چیزیکه الان احتیاج دارم همین است. در آخر زمستان وقتی که موقع آتش زدن جگن‌ها میرسد باور کنید که گریه‌ام می‌گیرد، بوی سوختن گیاهها در این فصل سال دیوانه‌ام میکند. بعد بلافاصله تمام زارعین شروع بکشت و زرع می‌کنند. این دیگر بیشتر ناراحت‌میکند وقتی بوی خاک تازه را که پشت‌گاو آهن زیرورو میشود، میشنوم دلم ضعف میرود و میل‌رزم. آتش زدن گیاهها و بذرافکنی در این فصل سال برای من فطری شده است. پنجاه سال است که اینکار را میکنم، پدرم و پدر بزرگم هم مثل من بودند. ما «لستر»ها همیشه می‌خواهیم بازمین سروکار داشته باشیم و کشت و زرع کنیم من نمی‌توانم مثل دیگران بکارخانه‌های ریسندگی بروم. زمین مرا محکم گرفته‌است.

بدتر از همه اینکه این زن‌ها و بچه‌ها تمام وقتشان را برای خواربار و تنباکو داد و فریادمی‌کنند. آنها هیچ فکر این را نمی‌کنند که برای خریدنش پول ندارم. حتماً می‌خواهند! «لاو» گمان میکنم یگانه چاره من اینست که بانتظار لطف خدا باشم. می‌گویند که او مواظب بندگانش است منم منتظرم که توجهی بمن بکند. خیال نمی‌کنم که از اینجاتا «اوگوستا» یکنفر وضعش ببدی وضع من باشد. روبان طرف هم از اینجاتا «مک‌کوی» چنین کسی نیست. گمان می‌کنم من یگانه کسی هستم که نه خواربار بجای آورده‌ام. من همیشه در برابر او شرافتمندانه رفتار کرده‌ام. الان وقتش است که او ببیند من در چه تنگنایی افتاده‌ام من الان هیچ کاری بنظرم نمیرسد جز آنکه بانتظار توجه او باشم. اگر بگدائی خواربار و تنباکو نیز بروم هیچ قائده‌ای ندارد، زیرا کسی

تمی دهد . در تمام مملکت دست باینکار زدم اما کسی گوشش بدهکار نیست . همه آنها میگویند که خودشان هم چیزی ندارد . اما من می دانم که اصل موضوع چیست . آنها بجای رفتن بکارخانهها در مزارع باقی مانده اند از اینرو دچار بدبختی هستند . بفرض اینکه من گناهکار باشم نمی دانم گناهم چیست ؟ اصلا بخاطر من نمیرسد که کار بدی کرده باشم گذشته از آن ، همیشه که وضع اینطور نبود . همین چند وقت پیش بود که همه کاسبهای «فولر» از معامله بامن راضی بودند و من جیبهایم پر از پول بود . پنبه هرپوندی بیشتر از سی «سنت» فروش میرفت و هیچکس نمی آمد از آدم طلبکاری کند بعد ناگهان کاسبان «فولر» از قرض دادن بامن خودداری کردند و روزی هم «شریف» آمد و هرچه داشتم و نداشتم برد . او همه چیز مرا باستثنای این اتومبیل کهنه و گاو از دستم گرفت و گفت که «گاو» ارزشی ندارد زیرا دیگر شیر نمیدهد و اتومبیل هم لاستیکهایش بکلی فرسوده است !

«و حالا دیگر نه می توانم چیزی قرض کنم و نه پولی در بیارم زیرا کسی مرا به مستأجری قبول ندارد . اگر خدای بزرگ زودتر بیاری من نشتابد کار از کار خواهد گذشت .»

«جیترا» سکوت کرد تا ببیند که «لاو» گوش می کند یا نه ؟ «لاو» سرش را بطرف دیگر برگردانده بود و «الی مه» را تماشا میکرد . دختر بالاخره موفق شده بود که توجه او را بسوی خود جلب کند .

«الی مه» آهسته به «لاو» نزدیک میشد . او نخست روی دست و پا بلند میشد و بعد با کشیدن خود روی شنهای سخت و سفید جلوتر می آمد . به «لاو» لبخند میزد و می کوشید که او را بیشتر متوجه خود سازد . او نمی توانست آنقدر صبر و حوصله داشته باشد که «لاو» بساو نزدیک شود ، بلکه خودش بنزد او میرفت . لبشکری او روی دندانهایش باز شده بود و چنین بنظر میرسید که فاقد لب بالائی است . معمولاً مردها توجهی به «الی مه» نمی کردند . اما او دیگر هیجده ساله شده بود و داشت پی می برد که برغم نقص خویش . فتح قلب یک مرد برای او غیر ممکن نیست . «دیود» به «جیترا» گفت :

«الی مه» درست مثل وقتی که سگ پیر تو بدنش را میخاراند

حرکت میکند • ببین چطور • • نشراروی شنها می کشد • سگ پیرتوهم  
همین صدا را از خودش درمی آورد ! • • مثل بچه خوکی که زوزه بکشد.  
اینطور نیست ؟

«جیتر» گفت :

- لاله الاالله «لاو» ! دلم چند شلغم خوب میخواست • سراسر  
زمستان غیر از آرد و کدی پیه خوک چیزی نخورده ام و خیلی برای  
شلغم حسرت دارم • تمام شلغمهایی که کاشتم از این کرمهای سبز پر بود •  
گذشته از آن «لاو» تو این شلغمها را از کجا پیدا کرده ای ؟ شاید بتوانیم  
معامله کوچکی باهم بکنیم • من همیشه بتو خوبی کرده ام • بهتراست  
حالا که می بینی من هیچ شلغم ندارم تو از آن بمن بدهی منم فردا با  
تو می آیم و به «پیرل» میگویم که از این مسخره بازیش دست بردارد •  
او باید از این رفتاری که باتو می کند خجالت بکشد باو میگویم که  
بگذارد تو از حقی که داری استفاده کنی من تا حالا نشنیده بودم که زنی  
بخواهد تشکی بیندازد و روی زمین دراز بکشد ولی در رختخوابی که شوهرش  
برای او تهیه کرده است نخواهد وقتی که مردی زحمت بکشد و زنی را بگیرد  
دیگر نباید با او اینطور رفتار کرد • حالا دیگر او باید این موضوع را  
بداند • من فردا صبح منزل تو می آیم و باو میگویم که باتو بخوابد •

«لاو» دیگر هیچگونه توجهی به «جیتر» نداشت • او بسوی  
«الی مه» که خود را بسوی او می کشید نگاه می کرد • وقتی که «الی مه»  
کمی بیشتر باو نزدیک شد «لاو» بازوی خود را توی کیسه فرو برد •  
شلغم دیگری بیرون آورد و شروع بگاز زدن کرد • این دفعه حتی  
این زحمت را هم بخود نداد که ماسه های روی آنرا پاک کند •

«ادا» خلال دندان خود را بگوشه دهان برد و پادهان باز  
«الی مه» و لاو را نگاه کرد • «دیود» گفت :

- اگر «الی مه» قدری هم باین کارش ادامه بدهد ، شکمش را  
پر از شن میکند ، سگ توهم اینهمه طول نمی داد • اینقدر زوزه هم  
نمی کشید •

«جیتر» گفت :

- لاله الاالله ! من شلغم میخواهم • باور کن میتوانم تا شب  
همه شلغم های این کیسه را تا دانه آخر بخورم •

## فصل سوم

تاثیر خواهشهای مصرانه و مکرر «جیتر» رفته رفته در «لاو» کمتر میشد ، اصلاً در فکر این نبود که کسی او را مخاطب قرار داده است . دیگر بجز «الی مه» بهیچ چیز دیگری توجه نداشت .  
«دیود» با پای خود «جیتر» را تکان داد و گفت :

– «الی مه» خوب خودش را به «لاو» چسبانده . اینطور نیست؟ اگر متوجه خودش نباشد بالاخره می‌ترکد .

لاستیکی که «جیتر» می‌خواست تعمیر کند ، نزدیک بود یکبار دیگر تکه تکه شود . لاستیک‌های روئی هم وضع بسیار خرابی داشتند و ماشین «فور» که ساخت چهارده سال پیش بود ، چنین بنظر میرسید که تا جا انداختن لاستیک‌ها نیز نخواهد توانست روی چهار چرخش بایستد . همچنین غیر قابل تصور بنظر میرسید که «جیتر» بتواند بلوط سیاه بار آن کند . و به «او گوستا» ببرد . از هفت هشت سال پیش کاپوت آن گم شده و یگانه گلگیری که از آن باقی مانده بود بوسیله سیم آهنی زنگ زده‌ای ببدنه بسته شده بود .

تمام فنرها و موهای بالشها از بین رفته بود ! بچه‌ها تمام صندلی را از جا کنده بودند تا ببینند در پشت آنها چه چیزی هست ؟ بعد ها نیز کسی باین فکر نیفتاده بود که آنها را بجای خود بگذارد .  
چند سال پیش رادیاتور در کنار جاده‌ای دور انداخته شده ولی این حادثه هم نتوانسته بود ریخت ماشین را بهتر کند ! اکنون «جیتر» بجای آن يك قوطی بزرگ کنسرو پیه خوك گذاشته بود . او سوراخی در ته قوطی باز کرده و آن را بالای موتور به سرلوله آب وصل کرده بود ، قوطی کنسرو نمی‌توانست بجای رادیاتور کار کند اما از هیچ بهتر بود . وقتی که «جیتر» می‌خواست جائی برود ، قوطی را

تاسر پر از آب میکرد، توی ماشین میپزد و تا وقتی که آب جوش بزند و بیرون بریزد و موتور کاملاً داغ شود و از کار بیفتد اتومبیل را میراند آنگاه پائین می‌آمد و به دنبال جوی آبی میرفت تا از آن بتواند قوطی را دوباره پر کند. جاهای دیگر اتومبیل نیز همین حال را داشت. زمانی که جیترها جوجه داشتند، جوجه‌ها توی آن لانه کرده بودند اتومبیل مانند مرغی خال خال شده بود و حالا که دیگر جوجه‌ای در مزرعه نبود، هیچکسی بفکر شستن آن نمی‌افتاد. نه «جیتر» بفکر اینکار افتاده بود و نه دیگران.

«الی‌مه» از يك گوشه حیاط خود را بگوشه دیگر کشانیده بود و اکنون خود را در کنار «لاو» - که هنوز نزدیک کیسه شلغمش نشسته بود می‌دید. اکنون بیشتر جسارت یافته و موفق شده بود باعث شود که «لاو» بی آنکه از لب شکری بودنش ناراحت شود او را نگاه کند، لب بالائی «الی‌مه» بوسیله شکافی بعرض یکچهارم انگشت، به دو قست نامساوی تقسیم شده بود. این شکاف در زیر سوراخ چپ بینی و کاملاً در نزدیک آن، بشکل زننده‌ای تمام میشد. لثه‌های بالا خیلی پائین آمده بود و چون این لثه‌ها رنگ قرمز تندی داشت، پیوسته انسان تصور می‌کرد که دهان او خونی است. پانزده سال بود که «جیتر» میگفت تصمیم دارد «الی‌مه» را ببرد تا لبش را بدوزند ولی تاکنون اینکار را نکرده بود.

«دیود» تکه‌ای از تخته‌های دیوار را که بزمین افتاده بود برداشت و بطرف پدرش انداخت. ولی در عین حال چشمانش را از «الی‌مه» و «لاو» جدا نکرد. حرکات آنها و طرز رفتار «الی‌مه» او را مبهوت کرده بود. «جیتر» گفت:

- باز هم چه میخواهی «دیود»؟ چه خبرت شده؟ چرا این تخته‌ها را ب سرم می‌زنی؟  
«دیود» گفت:

- «الی‌مه» دلش میخواهد قدری هرزگی کند!  
«جیتر» بگوشه دیگر حیاط نگاه کرد و در آنجا «لاو» و «الی‌مه» کاملاً نزدیک حیاط نشسته بودند. يك درخت تسبیح تا اندازه‌ای مانع این میشد که همه حرکات آنها دیده شود. اما کاملاً میشد دید که «لاو» پاهایش را دراز کرده «الی‌مه» روی زانوان او نشسته است و او شلغمی را

که از کیسه بیرون آورده است به «الی‌مه» می‌دهد .  
- «الی‌مه» می‌خواهد قدری هرزگی کند! این‌طور نیست «پاپا»؟  
«جیتر» گفت :

- بگمانم در اینکه «پیرل» را به «لاو» دادم اشتباه کردم !  
«پیرل» برای این خلق نشده که زن «لاو» باشد. او به چیزی که «لاو» از او می‌خواهد توجی ندارد. و وقتی هم که کسی می‌خواهد از این موضوع با او حرف بزند در میرود. او دختری نیست که بدرد «لاو» بخورد. دختر مضحک‌یست، اغلب پیش خودم فکر می‌کنم که بلکه او هم دلش بخواهد مثل سایر خواهرهایش به «اوگوستا» برود. هیچکدام آنها دلشان نمی‌خواست اینجا بمانند! آنها که مثل من نیستند. چونکه من این خاک را بهمه آن کارخانه‌های لعنتی ترجیع می‌دهم. آنجا انسال نمی‌تواند بوی سوختن علفها را احساس کند و وقتی که ماه ششم زدن میرسد، انسان چیزهائی در دلش حس می‌کند و نمی‌داند که برای چه ناراحت است. تا حال بارها شنیده‌ام که از مرض بهار در کارخانه‌ها برای من حرف زده‌اند. اما وقتی که آدم در مزرعه بماند هیچوقت در این ماه سالرنج نمی‌برد. برای اینکه دود علف‌های سوخته را بومیکشد و نسیمی که از روی زمین‌های تازه‌شخم شده گذشته تا اعماق وجودش نفوذ میکند. باین ترتیب مثل آنهایی که توی کارخانه‌اند مریض نمیشود بلکه اینجا در مزرعه می‌بیند که حالش بهتر شده بهار دوست ندارد که با قایم شدن توی يك کارخانه کثیف گولش بزنند. و می‌داند که کسی اگر سلامتی خودش را بخواهد باید در مزرعه بماند. علتش اینست که کارخانه‌ها را انسانها درست کرده‌اند و حال آنکه زمین را خدا ساخته و شما هیچوقت نمی‌بینید که او یکی از این کارخانه‌های ریسندگی لعنتی را بسازد. همین است که من مثل دیگران نفهم نیستم و هیچ وقت نمی‌روم خودم را توی شهر جا کنم. من همین‌جائی که خدا برایم درست کرده است می‌مانم.

«دیود» گفت :

- «الی‌مه» طوری رفتار می‌کند که گوئی زن «لاو» است !  
«ادا» سنگینی وجودش را از روی يك پابروی پای دیگرانداخت  
او هنوز توی ایوان بود. یعنی همانجا که هنگام ورود «لاو» و ایستاده بود .. مدت درازی بی‌آنکه چشمانش را برگرداند «لاو»

«الی‌مه» مرا نگاه میکرد «جیتر» گفت :

- شاید خدا خواسته که کارها اینطور باشد. حتماً او بیشتر از ما خانیها میداند. خدا خیلی زرنگ و کهنه‌کار است. او را نمیشود گول زد. او بجزئیاتی که ما انسان‌های ساده نمی‌توانیم تشخیص بدهیم توجه دارد. همین است که من نمی‌خواهم زمین را ول کنم و برای زندگی توی یکی از این خنجرسی‌های لعنتی به «اوگوستا» بروم. او خودش مرا اینجا گذاشته و هیچوقت بمن نگفته که برای زندگی جای دیگری بروم. برای همین است که روی زمین خودم میمانم. اگر برای زندگی توی یکی از این کارخانه‌ها کوچ میکردم ممکن بود آخر کار برایم خیلی گران تمام شود، ممکن بود خدا غضبت کند و یه‌هو مرا بکشد. شاید هم میگذاشت تا وقتی که اجل خودم میرسد زنده بمانم اما مرتباً اذیتم میکرد. او اغلب اشخاص را همین‌طور مجازات میکند. او ماها را میگذاشت که آرامی زندگی کنیم. اما اینقدر بسته‌مان می‌آورد که بالاخره آرزو میکنیم کاش بمیریم و از این زندگی راحت شویم. همین است که من نمی‌خواهم مثل سایر اشخاصی که اطراف «فولر» زندگی میکنند بکارخانه‌ها بروم آنها رفتند ولی همیشه حسرت زمین‌هایشان را دارند و دیگر نمیتوانند برگردند. باید بمانند. خدا اینطور خواسته تا بهشان نشان دهد که ول کردن زمین یعنی چه! .. و تا روزی هم که بمیرند راحت‌شان نخواهد گذاشت.

«دیود» گفت :

- نگاه کن ببین این «الی‌مه» چه هرزگی براه انداخته! مثل اینکه اصلاً برای هرزگی ساخته شده!

«جیتر» از آن سرخیاط فریاد زد :

- لا اله الا الله، «لاو»! از شلغها چه خبر؟ آنها هم مثل شلغمهای من از این کرمهای لعنتی سبزدارند؟ از بهار گذشته حسرت خوردن يك شلغم خوب در دلم مانده. اگر کاپیتن «جون» قاطرهایش را نمی‌فروخت و اعتبار مرا برای قرض کردن کود قطع نمیکرد، امسال میتوانستم خیلی شلغم داشته باشم. اما وقتی که قاطرهایش را فروخت تا به «اوگوستا» برود، گفت که بهیچوجه تصمیم ندارد بزارعینش اجازه بدهد بحساب او از «فولر» کود بخرند و باین وسیله خودش را نابود کند و گفت که در این روزها بهره‌برداری از يك زمین هیچ فائده‌ای ندارد. چه زمین كوچك باشد

و چه زمین بزرگ ! . . اینست که حالا دیگر نه خوراکی داریم و نه توتون .

«ادا» می گوید که گاهگاه لازم است قدری توتون بجود. چونکه گویا اینکار از فشار گرسنگی کم میکند، حق هم دارد. هر دفعه که یکبار خوب می فروشم حتی اگر برای خرید آرد و گوشت هم پول نداشته باشم قریب ده دوازده ظرف توتون می خرم. چون توتون چیز است که انسان بهیچوجه نمی تواند از آن صرف نظر کند. من وقتی که دچار دل درد شدید می شوم قدری توتون میجوم و دیگر آن روزها فشار گرسنگی را حس نمیکنم! برای زنده نگاه داشتن انسان هیچ چیزی بهتر از توتون نیست !

اما امسال يك دانه شلغم هم نتوانستم باریارم. نه قاطر داشتم و نه کود. توی مزرعه قدری زمین داشتم اما بدون قاطر که نمی شود شخم کرد و چیزی کاشت. يك پیل که غیر از پنبه و ذرت بدرد هیچ کاری نمیخورد. اما هیچ چیزی مشکل تر از کاشتن شلغم با پیل نیست. بگمانم این کرمهای سبز هم بهمین علت توی شلغمهای من افتاده. من برای زراعت قاطر نداشتم همین است که شلغمهایم کرمودرآمد .

«گوش میکنی چه میگویم «لاو»؟ درباره این شلغمها جوابی بمن ندادی. چنان حسرتی بشلغم دارم که توی دلم را می خراشد، همان اندازه که سیاهها هندوانه را دوست دارند، من هم شلغمهای زمستانی را میخواهم. هیچ فرقی بین علاقه آنها و علاقه خود نمی بینم، بعقیده من هیچ چیزی بهتر از شلغم نیست. »

«لاو» سرش را بلند کرد . او چیزهایی به «الی مه» میگفت و بجوابهای او گوش میداد. «لاو» همیشه به «جیتر» میگفت که مایل نیست برای آواز «الی مه» حرف بزنند. چونکه اولش ناقص بود و وقتی که درباره موضوع «پیرل» مذاکراتشان تمام شده بود ، او گفته بود که اگر «جیتر» الی مه را پیش یکی از دکترهای «او گوستا» ببرد تالبش را بدوزد در صورت ناچاری می تواند او را بگیرد. «جیتر» مدت زیادی در باره این موضوع فکر کرده و بالاخره باین نتیجه رسیده بود که بهتر است بگذارد «لاو» پیرل را بگیرد، زیرا هزینه بخیه لب «الی مه» از نفعی که در این معامله ممکن بود عاید او شود زیاد تر بود. اما دادن «پیرل» به «لاو» برای او نفع خالصی در برداشت. «لاو» گذشته از مزد يك هفته خودش که

عبارت از هفت دلار بود، مقداری لباس و قریب يك گالن روغن ماشین هم باو داده بود. جیتر با اینکه بآن چیزهای دیگر هم خیلی احتیاج داشت، پول خیلی جلب نظرش را کرده بود. وقتی که «الی مه» سه یا چهار ساله بود، جیتر می خواست او را پیش دکتر برد تا اگر در آینده مردی بنخواستگاری او بیاید، اشکالی برای ازدواج او وجود نداشته باشد. اما هر روز بهانه پیش آمد تازه ای اینکار را عقب انداخته بود و هر وقت که درباره این موضوع فکر میکرد باخود می گفت که بالاخره روزی او را پیش دکتر خواهد برد. «لاو» وقتی که «پیرل» رامی گرفت گفته بود که او «الی مه» را بیشتر می پسندد اما مایل نیست که يك زن لبشکری داشته باشد. او می دانست که در این صورت سیاهها باو خواهند خندید. این حادثه در تابستان گذشته، یعنی چندین هفته پیش از اینکه او باین شدت به «پیرل» علاقمند شود و برای جلوگیری از خوابیدن او روی تشك جداگانه در روی زمین بهر اقدامی دست بزند، اتفاق افتاده بود. موهای بلند و بور پیرل که پشت سر او ریخته بود و چشمان آبی کمرنگ او «لاو» را دیوانه میکرد. او فکر می کرد که درد دنیا دختری قشنگتر از «پیرل» وجود ندارد. گذشته از آن همه کسانی هم که فرصت دیدن «پیرل» را پیدا می کردند همینطور فکر میکردند، او هر قدر هم که لباس ساده می پوشید و میخواست خود را زشت کند موفق نمی شد که خود را يك زن معمولی و عادی نشان دهد و روز بروز زیباتر میشد.

اما او بهیچوجه وقتی با آرزوهای «لاو» نمی گذاشت و تصمیم داشت هر قدر که بتواند بیشتر از او دور شود و اکنون که «الی مه» در سراسر حیاط خود را روی زمین کشیده و روی زانوان «لاو» نشسته بود، او بجز «الی مه» به چیز دیگری فکر نمی کرد. اگر ازلب شکری بودنش صرف نظر می شد، «الی مه» نیز باندازه دختران دیگری که بر روی ماسه های اطراف «فولر» دیده میشدند خواستنی بود، «لاو» بخوبی متوجه این موضوع بود زیرا او هر نوع زنی را از سیاه و سفید تجربه کرده بود. «دیود» در جواب پدرش گفت:

— «لاو» دیگر بفکر شلغمها نیست. می خواهد با «الی مه» لاس بزند حالا دیگر به بیرختی صورتش کاری ندارد. بفکر بسویدنش هم نیست. درست است که هیچکس او را نمیبوسد اما بدشان نمی آید که کمی

باهش لاس بزنند. چند روز پیش بود که شنیدم سیاهها توی جاده پهلوی، کارخانه چوب‌بری باهم حرف می‌زدند، آنها می‌گفتند اگر «الی‌مه»، فقط صورتش را نشان ندهد می‌تواند هر مردی را که بخواهد بطرفه خودش بکشد!

«جیتر» باخشم گفت :

- بالاخره این‌توپ بازی تو تمام نشد! اگر قدری هم ادامه بدهی، دیوار را دو تکه میکنی. این کلبه خراب چیزی از عمرش نمانده. باین طریقی که تو توپ را پرت میکنی بالاخره يك روزی خراب میشود. دلم می‌خواست تو قدری عاقل‌تر باشی.

مادر بزرگ پیر، که کیسه‌ای چوب خشك روی دوش داشت، لنگ، لنگان از مزرعه خارج شد، بی آنکه براست و چپ نگاه کند، پایش را در میان گرد و خاک ضخیم «جاده تنباکو» کشید و روی شنهای سخت حیاط پاك كرد.

در پائین پله‌ها، بار خود را از روی شانه‌ها پائین آورد و پیش از اینکه وارد آشپزخانه شود، آنجا نشست تا قدری استراحت کند، پهلوهایی خود را میمالید و با صدائی بلند تر از همیشه ناله میکرد. بر روی پله پائین پاهایش در ماسه فرو رفته، سینه‌اش هم سطح زانوان نوك تیزش قرار گرفته و نشسته بود و او در این حالت، بیشتر از هر وقت دیگری بکیسه پر کهنه نخ پیچیده و شل و ولی شبیه بود. بکسانی که در دوروبرش بودند. کوچکترین توجهی نداشت و فقط بر حسب اتفاق ممکن بود که آنان آمد و رفت او را ببینند و اگر روزی ب جنگل میرفت و دیگر بر نمی‌گشت چندین روز طول میکشید تا دیگران پی ببرند که او مرده است.

«جیتر» در آن حال که می‌کوشید وصله دیگری بسطح ترك خورده: لاستيك بچسباند. از گوشه چشم به «لاو» نگاه میکرد. او می‌دید که اکنون «لاو» چند متر از کیسه شلغم دور شده است و با بی‌صبری انتظار می‌کشید، که لحظه بلحظه این مسافت بیشتر شود. «لاو» فراموش کرده بود که حفظ شلغم‌هایش چقدر مهم است، زیرا تا مدتی که «الی‌مه» باد و دستش موهای او را بهم می‌زد. او نمی‌توانست بفکر شلغم‌ها باشد «الی‌مه» همه چیز را از یاد او برده بود.

«دیود» گفت :

- خیال میکنی آنها می خواهند بعد از این چکار کنند! شاید «لاو» می خواهد اورا بانبار ذغال ببرد و تاشب آنجا نگهدارد .  
 ادا که در تمام این مدت، توی ایوان، مانند ستونی بی حرکت ایستاده بود، ناگهان دکمه های روی سینه نیم تنه اش را بست . باد خنک «فوریه» در زیر آفتاب چندان احساس نمیشد، اما در سایه تامغز استخوان های انسان نفوذ میکرد. ادا چندین سال دچار «پلاگر»<sup>۱</sup> بود و بجز روزهای بسیار گرم تابستان، پیوسته از سرما شکایت میکرد .  
 «دیود» گفت :

- «لاو» بهمین زودیها شکم دختره را بالا می آورد و الان حاضر است که اینکار را بکند . ببین چطور دارد خودش را این و رو آنور میکشد، به اسب سیل می میماند. سابق بر این هیچوقت اورا اینهمه بخودش نزدیک نمی کرد خودش میگفت که مایل نیست هیچ وقت با «الی مه» کمتر از قدیک چوب دستی فاصله داشته باشد، چونکه نمی خواست دهن اورا ببیند. اما حالا هیچ توجهی باین موضوع ندارد. من بشما قول میدهم که او حالا بکلی یادش رفته که «الی مه» لبشکریست. یا اگر بخاطرش هم بیایم گوید و لش کن ! . . .

عده زیادی از سیاهان که بسوی «فولر» روان بودند بر روی جاده پیش می آمدند. آنها از دور «لسترها» و «لاو» را در حیطا دیده بودند، اما وقتی که جلوی خانه رسیدند کاری را که «لاو» و «الی مه» در آن طرف خانه نزدیک یک درخت تسبیح میکردند، دیدند. آنها خنده و صحبتشان را قطع کردند و بقدری قدمهایشان کند شد که تقریباً ایستادند .

«دیود» دادزد و آنها را با اسم صدا کرد . اما هیچکدامشان جوابی ندادند ایستادند و بنگاه کردن مشغول شدند. یکی از آنها گفت :

- سلام، کاپیتن «لاو» !

«لاو» نشنید، «لستر» هاهم دیگر توجهی بسياهان نداشتند . سیاهانی که از جلوی منزل می گذشتند معمولاً همه شان «لستر» ها را نگاه

### ۱ - Pellagre نوعی بیماری جلدی که اغلب در جنوب اروپا

و ایالات جنوبی اتازونی دیده می شود . سلسله اعصاب را دچار اختلال میسازد و اغلب بمالخولیاو یا ابلهی منجر میگردد. این بیماری در نتیجه نرسیدن گوشت بدن عارض میشود .  
 مترجم

می کردند اما اغلب آنها چیزی نمی گفتند. بعضی ها بین خودشان از «لستر» ها حرف می زدند و آنها را مسخره می کردند. اما جلوی خانه های سایر سفید پوست ها می ایستادند و با آنها از این نور و آن نور حرف می زدند. «لاو» هم یکی از آن سفیدپوستانی بود که آنها دوست داشتند با او حرف بزنند.

«جیتر» سر تلمبه را به سوپاپ لاستیک پیچ کرد و خواست آن را باد کند. تلمبه زنک زده بود، پیستون آن خم شده و کائوچو کش بطوری پاره شده بود که باد، پیش از رسیدن به سوپاپ، خارج میشد! با این ترتیب یک هفته طول می کشید تا «جیتر» بتواند سیلیتری هوا داخل لاستیک پر کند و اگر با دهانش پف میکرد، هوای بیشتری می توانست داخل لاستیک کند، گفت:

— دارم فکر می کنم که اگر بخوام هیزم به «اوگوستا» ببرم باید منتظر هفته آینده باشم، کاش تنها یک قاطر داشتم. اگر یکی داشتم هر روز می توانستم یک بار هیزم ببرم. دفعه پیش که اتومبیل را به «اوگوستا» بردم پیش از اینکه بتوانم برگردم همه لاستیکهای لعنتی سوراخ شد. بگمانم بهتر است که آدم توی لاستیکها را آشغال پر کند و اتومبیل را راه ببرد، مردی این نصیحت را بمن کرد و گمان می کنم که حق داشت، چونکه این لاستیکهای کهنه بدرد هیچ کاری نمی خورد.

سه نفر سیاه پوست چند قدم دیگر پیش رفتند و دوباره ایستادند و از جایی که منزل دیده می شد مشغول تماشا شدند تا ببینند «لاو» چکار میکند زیرا نخستین باری که با او حرف زده و جواب شنیده بودند، پی برده بودند که او مایل نیست ناراحتش بکند.

«دیود» توپش را دور انداخته و به «الی مه» و «لاو» نزدیک شده بود او کاملاً نزدیک آنها روی زمین نشسته و منتظر بود که ببیند بین آنها چه می گذرد. «لاو» دیگر شلغم نمی خورد و «الی مه» فقط توانسته بود نصف یک شلغم را بخورد، «دیود» گفت:

— این سیاهها خیال میکنند که «لاو» کاری نمی کند. آن پائین توی آسیاب می گفتند که هیچکس با «الی مه» لاس نمی زند. مگر اینکه شب کاملاً تاریک باشد. بگمانم «لاو» هم وقتی که کار از کار گذشت همین طور خواهد گفت.

## فصل چهارم

«جیتر» با احتیاط تلمبه را بزمین گذاشت و آهسته و بی صدا تا گوشه حیاط خزید. روی پا ایستاد، به تخته‌های پلاستیک دیوار تکیه کرد و منتظر شد. از آنجایی توانست همه چیز را ببیند. وقتی که جلوی خود را نگاه می کرد، درست در مقابلش «الی مه» و «لاو» را می دید و وقتی که میخواست «ادا» را نگاه کند، کافی بود که فقط سرش را برگرداند و او را که در ایوان ایستاده بود ببیند، او جز اینکه منتظر بماند کاری دیگری نداشت. «لاو»، رفته رفته بیشتر از کیسه دور میشد.

«ادا» یکبار دیگر جای خال دندان را در دهانش عوض کرد. از وقتی که «الی مه» و «لاو» بهم دیگر نزدیک شده بودند او آنها را از نظر دور نمی داشت و هر قدر که بیشتر بهم نزدیک می شدند، او خیالش راحت تر می شد. او هم منتظر بود. می خواست به «لاو» بگوید که هر چه زودتر «پیرل» را بفرستد تا او ببیند. «پیرل» از روزیکه ازدواج کرده بود، هیچ پیش او نیامده بود.

«پیرل» از نظر جسمی و اخلاقی بقدری شبیه «ادا» بود که هر کس بمحض دیدن آنها پی میبرد که آن دو، مادر و دخترند. وقتی که او با «لاو» ازدواج کرده بود، «ادا» باو گفته بود که باید پیش از بچه دار شدن، خود را نجات دهد به «اوگوستا» برود و در کارخانه ها کار کند. با وجود این، «پیرل» جرئت اینکه تنها به «اوگوستا» برود نداشت. می ترسید: نمی دانست که در کارخانه های نخ ریزی چه بلایی سرش خواهد آمد و برای درك آنچه دیگران درباره زندگی در آنجاها می گفتند، خیلی کوچک بود. با اینکه دوازده یا سیزده سال داشت، از تاریکی می ترسید و اغلب شبها بروی تشکی که بزمین انداخته بود، تا صبح می لرزید و گریه میکرد. «لاو» توی اطاق بود درها هم بسته بود و با وجود این تاریکی برای او تحمل

ناپذیر بود و گوئی که خفداش میکرد. او هرگز بکسی نگفته بود که چگونه از شب تاریک می ترسد و کسی هم بعلمت اینهمه اشگهائی که او میریخت ، پی نبرده بود.

«لاو» گمان میکرد که نقصی در منزا و موجود است. «دیود» بچه چندان باهوشی نبود و یکی دو نفر دیگر از بچه های «لستر» نیز همان وضع را داشتند، از اینرو طبعاً «لاو» خیال میکرد که «پیرل» نیز دوچار همین نقص است و حال آنکه در حقیقت «پیرل» باهوشترین بچه های «لستر» بود و این هوش و فراست را مانند موها و چشمانش از پدر خود وارث برده بود. شخصی که پدر واقعی او بود، روزی از آنجا گذشته و دیگر هرگز بازنگشته بود. او به «ادا» گفته بود که از «کارولین» می آید و می خواهد به «تکزاس» برود و «ادا» غیر از این چیزی درباره او نمی دانست.

با وجود این از چندی پیش، ترس «پیرل» قدری کمتر شده بود. هشت ماه پس از اینکه با «لاو» در یکجا زندگی میکردند، رفته رفته تسکین می یافت و داشت فکر میکرد که جرئتی پیدا کند و به «اوگوستا» فرار کند او نمی خواست روی تپه های شنی زندگی کند. دیدن مرداب پر گل «ساواناه» ۱ در طرفی و گرد و خاک سیاه انبار ذغال در طرف دیگر بهیچوجه بازبائی هائی که روزی در «اوگوستا» دیده بود ، نمی توانست برابری کند. او روزی با «جیتر» و «ادا» به «اوگوستا» رفته و بچشمان خودش دختران خوشحال و خندانی دیده بود! و نمی دانست که آنها در کارخانه های نخریسی کار میکنند یا نه ولی برای او فرقی نداشت زیرا در جاده تنباکو، جائیکه او زندگی میکرد هیچکس نمی خندید. آنجا دختران، در تابستان پنبه کاری میکردند در پائیز آنها را می چیدند و در زمستان هیزم می شکستند.

«جیتر» از ایستادن در کنار دیوار دست برداشت و آهسته در حیاط برآه افتاد یک پایش را برمی داشت و پیش از اینکه بزمین بگذارد چند لحظه در هوا نگاه می داشت. او اغلب وقتی که در جنگل و یا در میان تپه ها در کمین خرگوشها بود اینطور حرکت میکرد. خرگوشها توی یک کنده درخت تو خالی و یا در سوراخ یک مسیل می نشستند و «جیتر» چنان آهسته و بی صدا بآنها نزدیک می شد که بیچاره ها نمی دانستند چگونه

گرفتار شدند. اکنون او به «لاو» نزدیک میشد. وقتی که - بوسط حیاط رسید ناگهان خیزی برداشت و دریک چشم بهمزدن روی کیسه شلغم افتاد اومی توانست چند لحظه دیگر صبر کند و شلغمها را بهمان آسانی که خرگوشها را گرفتار میکرد، بدست بیاورد. اما وقت زیادی نداشت و گذشته از آن علاقه او به شلغمها از تمام خرگوشهایی که تا آن روز گرفته بود، زیادتر بود.

او با نومییدی کیسه را در بغل گرفت و چنان فشار داد که عصاره شلغمها از تاروپود گونی که بافت شلی داشت بیرون جهید. عصاره بجشمان او پزید و برای چند لحظه نابینایش کرد، اما این عصاره برای جیترا مانند رگباری در تابستان لذتبخش بود.

«ادا» قدمی بجلو گذاشت و به یکی از تیرهای ایوان تکیه کرد، «دیود» بدرخت تسبیحی که پشت آن ایستاده بود دست گرفت و بلند شد.

«لاو» کاملاً بموقع سرش را برگرداند و «جیترا» را دید که کیسه را با حرص و ولع قاپیده و در بغل گرفته بود. «الی مه» کوشید که «لاو» را نگاه دارد اما «لاو» خود را از میان بازوان او نجات داد و بسوی جیترا و شلغمها پرید، «الی مه» نیز کاملاً بموقع برگشت و پایهای او را که آماده پریدن بود بشدت گرفت و کشید و «لاو» باتمام قدش روی زمین سخت افتاد. همه افراد خانواده «لستر» بی آنکه کلمه ای حرف بزنند و لحظه ای وقت تلف کنند آماده شروع بکار بودند. «دیود» مانند تیری از وسط حیاط گذشت و پیش پدرش رفت. «ادا» بسرعت از پله های ایوان پائین آمد و مادر بزرگ پیر نیز بفاصله کمی او را تعقیب کرد. همه آنها اطراف «جیترا» و کیسه شلغم حلقه زدند و منتظر شدند. «الی مه» هنوز پایهای «لاو» چسبیده بود و هر وقت که اومی توانست قدری خود را بجیترا نزدیک کند، «الی مه» او را عقب میکشید. نوک انگشت های «لاو» قریب یکمتر با کیسه فاصله داشت.

«دیود» گفت :

- دیدی که درباره «الی مه» دروغ نمیگفتم ؟ . . دیدی حق داشتم پاپا ؟ .

«ادا» غرغر کرد و گفت :

- خفه شو! مگر نمی بینی که بابات کار دارد وقت حرف زدن

نیست!

«جیتر» چانه اش را از بالای کیسه پیش برد و «لاو» را نگاه کرد. چشمان «لاو» پر خون شده و از حدقه بیرون آمده بود. او بهفت میل و نیم راهی که صبح آن روز برای رفتن بآن سر «فولر» و بازگشت از آنجا پیموده بود فکر میکرد و از دیدن این منظره دلش بهم میخورد.

«الی مه» کوشش میکرد تا «لاو» را بجایی که چند لحظه پیش قرار داشت بکشد و «لاو» میکوشید خود را نجات دهد تا شلغم ها را بگیرد و لسترها را دور کند. او هنگام توقف در خانه «لستر» ها دقت زیادی کرده بود تا از چنین حادثه ای جلوگیری کند، اما حادثه با چنان سرعتی اتفاق افتاده بود که اکنون نمی دانست چکار کند، زیرا دقت او تا لحظه ای بجای خود بود که «الی مه» کیل لختش را روی شنهای حیاط کشیده بطرف او بیاید و حالا فکر میکرد چقدر احمق بوده است که عقل خود را از دست داده و شلغمها را روی زمین بی صاحب گذاشته است.

سه نفر سیاه پوست، گردن کشیده بودند تا تمام حوادثی را که در حیاط اتفاق می افتاد ببینند. تا لحظه ای که «جیتر» بطور ناگهانی روی کیسه شلغم پرید، آنها باشوق و رغبت زیادی «الی مه» را تماشا می کردند، ولی اکنون میخواستند پیش بینی کنند که چه حوادث دیگری در حیاط اتفاق خواهد افتاد.

«ادا» و مادر بزرگ پیر، دو چوب دستی بزرگ پیدا کرده بودند و می کوشیدند «لاو» را پشت بخوابانند تا «الی مه» بتواند کار خود را بکند. «لاو» تمام نیروی خود را صرف میکرد تا بلکه بتواند شلغمهای خود را حفظ کند زیرا خوب می دانست که اگر «جیتر» بیست قدم از او دور شود، تار سیدن او تمام شلغمها خورده خواهد شد. «جیتر» پیر بود، اما در صورت لزوم مانند خرگوشی می دوید، «ادا» گفت:

- «لاو»! از «الی مه». نترس «الی مه» اذیتت نمیکند خیلی

تحریک شده اما خشن نیست. اذیتت نمیکند.

«ادا» او را با چوب دستی خودش فشار میداد و از تلاش او برای زها شدن از دست «الی مه» جلوگیری میکرد و در آن حال که لب پائین

خود را گاز می‌گرفت ، پهلوهایی او را با تمام نیروی خود میخراشید .  
«دیود» گفت :

– مثل اینکه این سیاه‌ها دلشان میخواهد برای کمک به «لاو»  
توی حیاط بیایند . اگر نزدیک شوند ، پوزه‌شان را با سنگ میشکنم .  
آنها حق ندارند برای کمک به «لاو» دخالت کنند .  
« ادا» گفت :

– « آنها» نمیخواهند بیایند . اینقدر عقل دارند که در کار  
سفیدپوستها دخالت نکنند جرئت این کار را ندارند !

سیاه‌پوست‌ها نزدیک نشدند . آنها خیلی مایل بودند که «لاو»  
را کمک کنند ، زیرا رافیکشان بود . اما بجای اینکه برای نجات شلغمها  
کمک کنند ترجیح میدادند به بینند که «الی‌مه» چکار میکند .

«الی‌مه» مانند یکنفر کارگر مزرعه عرق کرده بود . تمام بدن  
«لاو» پراز ماسه شده بود و «الی‌مه» بادامن پیراهنش آنها را پاک میکرد  
تا دوباره بکار خود مشغول شود . «لاو» با کوشش نومیدانه‌ای یکبار  
دیگر کوشید که بطرف کیسه بپرد و موفق شده که چند سانتیمتر نزدیک  
شود اما «ادا» چنان ضربت سختی با چوب دستی بسرش زد که او باناله  
خفهای بزمین افتاد .

«الی‌مه» بیک جست خود را روی او انداخت . «لاو» که از این  
چالاکی گریه‌وار و خشم آلود ، ترسیده بود ، تقریباً گیج شد . «الی‌مه»  
وقتی که با تمام سنگینی‌اش روی شکم بی‌دفاع او افتاد ، نفسش را قطع  
کرد . «الی‌مه» زانوانش را در بدن او فرو میبرد و دردی که گوئی از  
لگزدن قاطری حاصل شده بود ، از نفس کشیدن «لاو» جلوگیری می‌کرد  
زیرا هر بار که نفس می‌کشید ، درد شدیدی در ریه‌هایش احساس  
می‌کرد .

«لاو» بدون قید و شرط در اختیار او بود «الی‌مه» گوئی دست‌های  
او را بزمین میخ کرده بود .

« ادا» با چوب دستی بزرگ خود بالای سراو ایستاده و آماده  
بود که اگر او بخواهد بلند شود و یا روی شکم برگردد ، چوب دستی را  
بسرش فرود آورد . مادر بزرگ پیر نیز در طرف دیگر ، چوب دستی خود را  
بعلامت تهدید بالای سرش گرفته و منتظر ایستاده بود . او پشت سر هم

چیزهائی زیر لب می گفت اما کسی بگفته‌های او توجه نداشت .  
«جیتر» گفت .

«لاو» از این کرمهای لعنتی سبز ، توی شلفهای توهم هست ؟  
پناه میبرم بخدا اگر اینها هم کرمو باشند چه میتوانم بکنم ؟ ... خوردن  
این شلغمهای کرمو اینقدر خسته‌ام کرده که دارم ازدین وایمان خارج  
میشوم . خدا نباید بگذارد این کرمهای لعنتی بشلمها حمله کنند .  
بنظرم همیشه کلاه سرما بیچاره‌ها میرود . اما او چیزی توی این خاك  
پرورش نمیدهد ، بلکه در زمستان غیر از شلغم چیز دیگری از این خاك  
نمیشود بدست آورد .

«الی‌مه» و «لاو» مانند سوسکهای طلائی ، ده دوازده بار روی هم  
غلت خوردند . و بالاخره وقتی که غلتیدنشان تمام شد ، «لاو» در بالا  
بود . «الی‌مه» و مادر بزرگ در وسط حیاط ، حرکات آنها را می‌پاییدند  
تا اگر پیش ازرها کردن «الی‌مه» ، «لاو» بخواهد کوچکترین حرکتی  
برای بلند شدن بکند ، با چوب دستی‌هایشان بسراو بکوبند .

در اثنائی که دیگران در آن سر حیاط بودند ، «جیتر» بایک  
جهش بلند شد و در حالیکه کیسه‌های روی شکم خود می‌فشرد ، از «جاده  
تنباکو» گذشت و بسوی جنگل که پشت سر مزرعه پنبه بود ، فرار کرد .  
وقتی که قریب پانصد متر دور شد ایستاد و از روی شانه‌اش به پشت سر خود  
نگاه کرد و لحظه‌ای بعد در جنگل از نظر پنهان شد .

سیاهها چنان بشدت می‌خندیدند که از شدت خنده دولامی شدند .  
خنده آنها برای «لاو» نبود .

بلکه طرز رفتار «جیتر» بنظر آنها اینهمه مضحك جلوه کرده  
بود . قیافه جدی «ادا» و لجاجت خشم آلود «الی‌مه» چنان منظره‌ای  
برای آنها درست کرده بود ، که از نگاه کردن بآن ناچار خنده‌شان  
میگرفت . آنها صبر کردند تا آرامش برقرار شود .

آنگاه در جهت « فولر » براه افتادند و در اثنای راه رفتن  
از آنچه در حیاط « لستر » ها دیده بودند ، با هم بحث میکردند .  
« ادا » و مادر بزرگ دوباره به ایوان رفتند و روی پله‌ها  
نشستند و بتماشای « لاو » و « الی‌مه » پرداختند . دیگر فرار « لاو »  
خطری در بر نداشت . خود او هم بفکر بلند شدن نبود .

« دیود » گفت :

« لاو » ! هرروز صبح چندپارو ذغال توی ماشین قطارباری شماره ۱۷ باید ریخت ؛ بگمانم قطارهای باری دوبرابر قطارهای مسافری ذغال لازم دارند . توی قطارهای باری آتشکارها همه وقتشان را صرف این میکنند که در طول راه تکه‌های گنده ذغال را جلوی کلبه‌های سیاهها بیندازند . بگمانم علتش اینست که بآنها خیلی بیشتر از قطارهای مسافری ذغال می‌دهند .

قطارهای مسافری خیلی تند می‌روند و آتشکارهای سیاه ، نمی‌توانند اینطوری تکه‌های ذغال را جلوی کلبه سیاهها بیندازند . بارها خودم دیدم که آنها يك پاروی پر ذغال انداختند . حتماً در راه آهن از این کار خبر ندارند . ها ؛ اگر خبردار شوند آتشکارها را بیرون میکنند . قول می‌دهم ذغالی که توی راه پائین میریزید از مصرف‌ماشین بیشتر است . همین است که سیاهها هیچوقت محتاج هیزم نیستند ! آنها همه ذغال‌های راه آهن را توی کلبه‌هایشان می‌سوزانند !

« لاو » چنان از نفس افتاده بود که نمی‌توانست جواب بدهد .  
- « لاو » تو چرا بجای هیزم توی خانه ات ذغال نمی‌سوزانی ؟  
هیچکس خبردار نمی‌شود ! اگر تو این کار را بکنی مطمئن باش که من نمی‌روم خبر بدهم . این کار برای تو خیلی از شکستن هیزم ساده‌ترست !

مادربزرگ - مادر بزرگ پیر - که در کنار کیسه چوب خشك نشسته بود ، با مشت‌هایش به مالیدن پهلوهایی خود شروع کرده و آه و ناله را از سر گرفت . سپس بلند شد ، کیسه را روی شانه‌اش انداخت وارد خانه شد و بسوی آشپزخانه رفت . اجاق را روشن کرد . کنار آن نشست و منتظر شد تا چوب‌ها بسوزد . اطمینان داشت که « جیتر » برای او از شلغمها نخواهد آورد . بلکه در جنگل خواهد ماند و همه شلغمها را خودش تنها خواهد خورد . وقتی که بانتظار خاموش شدن آتش نشسته بود ، به ظرف توتون که توی قفسه بود نگاه کرد . اما ظرف هنوز خالی بود . هشت‌روز بود که توی آن اثری از توتون نبود و « ادا » نمی‌خواست باو بگوید که ظرف پر را کجا پنهان کرده است . او فقط روزهایی که تصادفاً موفق میشد ، محل این دفينه را پیدا کند ،

دستش به توتون میرسید و در این موارد پیش از اینکه بسراغش بیایند و مانع او شوند می توانست قدری توتون بردارد . « جیتر » چندبار او را در این حالت غافلگیر کرده با مشت محکمی زمین انداخته بود و گفته بود که اگر یکبار دیگر او را در حال دزدی توتون ببیند ، خواهد کشت . گاهی راضی میشد که بمیرد فقط بشرطی که پیش از مرگ باو اجازه بدهند هر قدر که دلش میخواست توتون بجود .

« دیود » گفت :

- « لاو » ! چرا راننده ها زیاد بوق نمی زنند ؟ گاهی اصلا بوق زدن را کنار می گذرانند ! من اگر راننده بودم تمام وقتم را صرف کشیدن بند بوق میکردم . صدایش از بوق اتومبیل قشنگتر است .  
« دیود » همان طور روی کنده درخت کاج نشست تا وقتی که « لاو » بلند شد و تلوتلو خوردن از حیاط گذشت و به « جاده تنباکو » رفت .

« لاو » باین امید که « جیتر » در همان نزدیکی ها مخفی شده باشد و او بتواند پیدایش کند ، باطراف نگاه کرد . اطمینان داشت که « جیتر » به جنگل کاج در پشت مزرعه پنبه . رفته است و می دانست که اگر بخواهد بامید گرفتار کردن او به جنگل برود ، وقت خود را بیهوده تلف کرده است خیلی دیر شده و کار از کار گذشته بود .  
« الی مه » در جای خود به پشت دراز کشیده و روی زمین خوابیده بود . موهایش از عرق خیس شده و روی پیشانی و گردنش ریخته بود . پیراهن کشی قرمز رنگش ، زیر شانه ها و سر او جمع شده و بصورت بالشی درآمده بود . انسان خیال میکرد که دهان او پاره شده است . لثه های او که رنگ سرخ آتشی داشت در زیر سوراخ بینی او به زخم دردناک و پر خونی شبیه بود . لب ترك دارش میلرزید و تمام بدنش مرتعش بود . « دیود » گفت :

اگر لباس کثرت را نمیخواهی بده بمن ! از وقتی که بخاطر دارم يك دست لباس نو ندیده ام ، پاپاکه میگوید اگر روزی بتواند هیزم زیادی بفروشد يك دست لباس برای من ، يك دست هم برای خودش می خرد . اما من هیچ وقت حرفهای او را باور نمیکنم . او هیچ وقت نمی تواند بیشتر از يك بار هیزم بفروشد . من آدمی بدروغگوئی

او ندیده‌ام ، بگمانم بجای اینکه هیزم به « اوگوستا » ببرد خوشش می‌آید بنشیند و دروغ بباقد . بقدری تنبل است که وقتی زمین می‌خورد زورش می‌آید بلند شود ، خودم دیده‌ام که زمین‌خورده و یکساعت تمام بهمان حال مانده است ، من آدم به‌تنبلی او ندیده‌ام .

« لاو » تا وسط جاده پیش‌رفت وبابی تصمیمی ایستاد ، پاهایش را از هم باز کرد تا تعادل خود را حفظ کند . مثل آدم‌های مست بجلو و عقب تلوتلو می‌خورد ، گرد و خاک لباس‌هایش را پاک کرد و ماسه‌ها را از میان موهای سرش پائین ریخت . توی جیب‌ها و کفش‌هایش هم<sup>۹</sup> شن رفته بود و گوش‌هایش هم پراز ماسه بود .

« دیود » پرسید :

- « لاو » کی می‌خواهی يك اتومبیل بخری ؟ تو هر قدر پول که دلت بخواهد از انبار ذغال در می‌آری . تو هم باید مثل پولدارهای « اوگوستا » يك اتومبیل گنده بخری . من رانندگی‌ش را بهت یاد میدهم ، از اتومبیل خیلی چیزها سرم میشود . « فورد » کهنه<sup>۱۰</sup> « پاپا » حالا بدردهیچ کاری نمی‌خورد ، اما وقتی که نبود ، چنان تندمیردمش که نزدیک می‌شد چرخ‌هایش از جا دربیاید . تو بایست يك اتومبیل بخری که يك بوق‌کننده<sup>۱۱</sup> حسابی هم داشته باشد . سوت‌ها و بوق‌ها چه صدای خوبی دارند ! . اینطور نیست لاو ؟ کی می‌خواهی اتومبیل بخری ؟

« لاو » قریب یکربع وسط جاده ایستاد ، از بالای بته‌های قهوه‌ای رنگ ، بدرختان انبوهی که « جیتر » در میان آنها مخفی شده بود ، نگاه کرد وقتی که از انتظار خسته شد و دید که کاری نمی‌تواند بکند ، تصمیم گرفت که بخانه خودش برگردد .

تلوتلو خوران راه انبار ذغال را درپیش گرفت ! فکر کرد وقتی که بخانه برسد ، « پیرل » درخانه خواهد بود ! اما بمحض اینکه صدای پای او را بشنود ! از در عقبی بیرون خواهد دوید و تا وقتی که او از خانه خارج نشود ، برنخواهد گشت و اگر توی اطاق بماند ، بروی او نگاه نخواهد کرد و کلمه‌ای با او حرف نخواهد زد و او فقط خواهد توانست گیسوان بلند و بور « پیرل » را که پشتش ریخته است نگاه کند حتی « پیرل » نخواهد گذاشت « لاو » بقدری باو نزدیک شود که بتواند بچشمان او نگاه کند و اگر نخواهد چنین کاری بکند ، مسلماً پیرل توی بته‌ها خواهد دوید ..

« ادا » و « دیود » تا وقتی که « لاو » پشت تپه از نظر پنهان شود ، او را با چشم تعقیب کردند . سپس برگشتند و « السی مه » را که در حیاط دراز کشیده بود نگاه کردند .

« دیود » روی يك كنده كاج نشست و مورچه‌های قرمزی را که روی شکم و سینه خواهرش بالا می‌رفتند نگاه کرد . هنوز لرزشهای عصبی از عضلات ، رانها و پهلوهایی او زایل نشده بود . رفته‌رفته لرزشها تسکین یافت و از بین رفت و در جای خود بی‌حرکت ماند . دهانش باز بود و شکاف لب بالایش بزرگتر از معمول دیده میشد ، عرق پیشانی و گونه‌های او خشك شده و لکه‌های خاك روی پوست سفید و رنگ‌پریده او خط‌انداخته بود .

در زیر آفتاب گرم «فوریه» قریب یکساعت با همان وضع بخواب سنگینی فرو رفت . وقتی که بیدار شد ، هنوز بازوی راست او روی دهانش افتاده بود ، «دیود» وقتی که می‌خواست بسراغ پدرش برود تا پیش از اینکه همه شلغمها خورده شود ، چند شلغم از او بگیرد ، بازوی خواهرش را بآن شکل روی دهانش گذاشته بود .



## فصل پنجم

«جیتر» که در میان درختان انبوه جنگل پنهان شده بود ، دچار عذاب وجدان گشت . پرده‌ای از جگن‌های سرخ رنگ ببلندی چهارپا ، مانع از این بود که از منزل وازجاده ، او را ببیند . گرسنگی او موقتاً تسکین یافته وجیبهایش پر از شلغم بود ، اما فکر اینکه غذای داماد خود را دزدیده است ، جسم وروح او را ناراحت می‌ساخت . این اولین باری نبود که او غذا می‌دزدید! پیش از آن هم غذا و یا چیزهای دیگری که دستش میرسید دزدیده بود . اما در هر بار مثل این دفعه تا لحظه‌ای که پیش خود استدلال کند که این دزدی او چندان کار بدی نبوده است ، از کار خود اظهار پشیمانی می‌کرد . گاهی فقط چند دقیقه کافی بود که او باین نتیجه برسد وگاهی هم روزها وحتی هفته‌ها طول می‌کشید تا متقاعد شود که خداوند او را بخشیده است و مجازات سختی از او نخواهد کرد .

در پشت سرش آهنگ صدای «دیود» را در جنگل شنید وخیال کرد خداوند است که او را برای تنبیه صدا می‌زند . «دیود» نیم‌ساعت بود که در میان بته‌های گشت و آنها را با چوبدستی خود می‌کوفت ، باین امید که پیش از خورده شدن همه شلغمها ، «جیتر» را پیدا کند . در خلال هر يك از فریادهای «دیود» ، سکوت مطلق در جنگل ، در اطراف «جیتر» فرمان‌رایی می‌کرد . «جیتر» خود را شرم‌منده و پشیمان احساس می‌کرد . تیغه چاقوئی را که با آن شلغمها را می‌برید ، بدقت پاك کرد و آنرا بجیب گذاشت . بعد بیک جست از جا برخاست ، از جنگل بیرون پرید و خود را بمیان جگنها انداخت . در آن حال می‌توانست از نوک درختان تسبیح ، بام خانه را ببیند ، اما نمی‌توانست پی ببرد که آیا «لاو» بخانه خودش برگشته است یا نه ؟

«دیود» اورا هنگامی که از جنگل خارج می دید ، دوان دوان از میال مزرعه گذشت ، راه را برپدرش سد کرد و فریاد زد :  
- خوب ، حالا کجا می خواهی بروی؟

«جیتر» توقف کرد تا «دیود» باو برسد . آنگاه از جیب خود پنج شش شلغم کوچک درآورد و بدست «دیود» که بطرف او دراز شده بود گذاشت «دیود» پرسید!

- چرا اینطور فرار کردی و همه شلغمها را برای خودت بخوری و بما ندهی ؟ مگر فقط تو شلغم دوست داری ؟ منم این هفته چی-زی بیشتر از تو نخورده ام ! تو گاهگاه مثلیک افعی پیر ، نابکار می شوی . چرا نخواستی منم شلغم بخورم ؟  
«جیتر» گفت :

- خدای بزرگ با دزدی مخالف است و آینده آدمهای دزد را تأمین نمی کند . این آدمها بلکه در آن دنیا زندگی شانرا منظم کنند ! . حالا بایست من با خدا کنار بیایم و بگناهانم اعتراف کنم . امروز کار بدی کردم . خدا خوشش نمی آید که بنده هایش از این کار بکنند . او از گناهکارها روگردان است ! و دزدی بدترین کاریست که انسانها می توانند بکنند .

- تو هر وقت که چیزی بدزدی همین حرفهارا می زنی . هیچ وقت هم سر حرف خودت نمی ایستی ، فقط می خواهی بمن شلغم ندهی اما من هم سرم کلاه نمی رود .

- درباره مردیکه جدیت کرده در تمام مدت عمرش رابطه خوبی با خدا داشته باشد ، اینطور نباید حرف زد . خدا مرا دوست دارد و خوشش نمی آید که کسی از من اینطور حرف بزند ، این طرز حرف زدن نیست دیود ... مگر عقل نداری؟  
«دیود» گفت :

- باز هم شلغم بده ، بیجا زحمت نکش که زبان بازی کنی و شلغم بمن ندهی . هیچ فایده ای ندارد ، چشم و گوشم از این حرفها پر است . ایندفعه تصمیم گرفته ام گوش نکنم !

«جیتر» شلغم هائی که در جیبش مانده بود شمرد و گفت :  
- تو پنج تا گرفتی .. اینطور نیست ؟ .. بیشتر از این تو احتیاج

نداری !

«دیود» دستش را بیکی از جیبهای او که در دسترش بود ،  
فرد برد و بقدری که دستش جا داشت ، شلغم بیرون آورد . «جیتر» با  
آرنجش او را زد ، اما «دیود» اهمیتی نداد ، زیرا «جیتر» آن اندازه  
قوی نبود که بتواند او را اذیت کند .  
«جیتر» گفت :

- دیگر بیشتر از این بتو نمی رسد ، بقیه اش را برای «ادا»  
و «الی مه» می برم ، تصور می کنم آنها هم باندازه من گرسنه اند . حالا  
دارند آنجا انتظار مرا می کشند . «لاو» رفته ؟  
- مدتیست که بانبار ذغال رفته !

از میان جگن ها بسوی خانه براه افتادند . پیش از رسیدن بجاده ،  
«ادا» و «الی مه» را دیدند که در حیاط منتظر آنها بودند . مادر بزرگ  
نیز جرئت نمی کرد بیشتر جلو بیاید ، دم در ، چمباتمه زده بود .  
«دیود» گفت :

- آنها هم گرسنه اند ، شب تا صبح شکم «الی مه» غرغری کرد ،  
امروز صبح هم بصدای آن بلندشدم .

«ادا» و «الی مه» وقتی که «جیتر» و «دیود» را دیدند روی پله ها  
نشستند . وقتی که «جیتر» و «دیود» از گذرگاهی که در میان جگن ها بود  
می گذشتند آنها با صبر و حوصله منتظر شدند ، و چون آنها کاملاً نزدیک  
شدند روی يك پله بالاتر رفتند و نشستند . مادر بزرگ در آستانه در چمباتمه  
زده و هر دو دستش را با آستانه در گرفته بود . هیچکس باندازه او گرسنه نبود .  
زن دیگری هم در ایوان دیده می شد . او در يك صندلی فنی  
نشسته بود ، خود را تکان می داد و با صدای بسیار بلندی سرود مذهبی  
می خواند و وقتی تا آخرین حد قدرت صدای خودش اوج می گرفت ، بقدری ادامه  
می داد که نفسش قطع می شد ، سپس از سر می گرفت .

«جیتر» بيك جست از خندق گذشت و با تفاق «دیود» که دنبالش  
می آمد در حیاط پیش رفت . وقتی که آن زن را دید ، صورتش شکفته شد  
و بقدری با عجله بطرف او رفت که نزدیک بود بزمین بیفتد .  
بدیدن «بسی رایس» ۱ که در ایوان نشسته بود ، فریاد زد :

Bessie Rice - ۱

خدا یا تو بزرگی ! من می دانستم که خدا فرشته خودش را  
پیش من می فرستد تا گناهانم را پیش او اعتراف کنم . «آبجی بسی» !  
خداوند خوب میدانند که من بچه چیز احتیاج دارم . او میخواهد که من  
از گناهانم توبه کنم اینطور نیست ؟

«ادا» و «الی مه» نومیدانه بجیبهای «جیتر» چشم دوخته بودند  
تا ببینند شلغمی باقی مانده است یا نه ؟ «جیتر» سه دانه از ریز ترین  
شلغمها را توی ایوان بطرف درپرت کرد . مادر بزرگ بزانو افتاد و با  
حرص زاید الوصفی آنها را پسینه اش فشرد . بعد بالته های بی دندانش  
بجویدن آنها شروع کرد .  
زن دعا خوان گفت :

خداوند بمن گفت که پیش «لستر» ها بروم . در خانه ام بودم  
و آشپزخانه را جارو می زدم که او بر من ظاهر شد و گفت :  
- «آبجی بسی» ، «جیتر لستر» در این لحظه گناهی مرتکب  
میشود . بخانه او برو و پیش از اینکه وقت بگذرد او را دعا کن و کاری  
کن که توبه کند . من هم بصورت خداوند نگاه کردم و باو گفتم . «خدا یا !  
جیتر لستر گناه کار بزرگی است ، اما با وجود این من او را دعا خواهم  
کرد تا وقتی که شیطان از او جدا شود و بدوزخ باز گردد .» اینرا  
گفتم و باینجا آمدم . «جیتر لستر» ! من آمدم که برای تو و خانواده ات  
دعا کنم . شاید هنوز دیر نشده باشد و الطاف خداوندی شامل حال تو  
گردد . مردانی شبیه توهستند که باید خوب شوند و بشیطان اجازه  
نهند که کارهای بد را بآنها تلقین کند .  
«جیتر» در حالیکه دور صندلی «آبجی بسی» میرقصید فریاد  
کشید :

- خوب میدانستم که خداوند نمیگذارد من میان چنگالهای  
شیطان بیفتم خوب میدانستم ! خوب میدانستم ! خدا همیشه طرف مرا  
می گیرد و حتی وقتی که کارها کاملاً خراب است ، پیش از اینکه کار از کار  
بگذرد مرا از جهنم بیرون میکشد ، من گناه کار بالفطره نیستم «آبجی  
بسی» ! فقط این شیطان فرتوت است که مرا حتم نمیگذارد گاهگاه مجبورم  
می کند گناههای کوچکی بکنم . ولی دیگر نخواهم کرد . چون می خواهم  
و قتی که می میرم با آسمان بروم .

«بسی» گفت !

- «جیتر» نمیخواهی يك شلغم بمن بدهی ؟ در این اواخر چیز زیادی نخورده‌ام ، این روزها روزگار هم برای نیکان و هم برای بدان سخت است ، اما گمان میکنم این عقیده چندان درست نباشد ، نیکان را نباید گذاشت عذاب هائیرا که شایسته گناهکاران است تحمل کنند !

«جیتر» مقدار زیادی شلغم که از بین بزرگترین شلغمها انتخاب کرده بود به «بسی» داد و گفت :

- مسلماً بسی ! میدانم که توهم تقریباً مثل ما دلت میخواهد چیزی بخوری دلم میخواست چیزی داشته باشم که بدهم ببری بخانه‌ات. وقتی که ثروتمند بودم به «بابارایس» يك بغل پر جوجه و سیب زمینی میدادم . حالا غیر از يك مشت شلغم ریز چیزی ندارم ، اما هیچ خجالت نمیکشم . چونکه آنها را خدا رویانده و کاری که خدا میکند برای من خوب است . حتماً توهم عقیده‌ات همین است :

« آ بجی بسی» با خوشوقتی بروی «جیتر» و خانواده‌اش لبخند میزد او هر وقت که موفق می‌شد برای کناهکاری دعا کند و او را از چنگال شیطان نجات دهد ، خوشحال می‌شد ، زیرا خود او هم زمانی گناهکار بزرگی بود تا اینکه «بابارایس» از چنگال شیطان نجاتش داد و با او ازدواج کرد ، اما اکنون شوهر او مرده بود و او در میان تپه‌های شنی ، کار شوهرش را ادامه می‌داد . شوهر او هنگام مردن هشتصد دلار پس انداز برای او باقی گذاشته و «آ بجی بسی» آن پس انداز را نگاهداشته بود تا روزیکه برای امر تبلیغ دین احتیاج پیدا کرد مصرف کند او این پول را در بانک «او گوستا» گذاشته بود .

در روی تپه‌ها اشخاصی بودند که عقیده داشتند این نوع دینی که «آ بجی بسی» در بین مردم تبلیغ میکند از آن دینی که بندگان شایسته خدا باید تابعش باشند خیلی فاصله دارد . «آ بجی بسی» هر وقت که این حرف را می‌شنید میگفت که درباره مسئله دین و مذهب ، اطلاعات این اشخاص نیز ، از دعا خواندن و مبلغین مردی که در آن حوالی زندگی میکنند بیشتر نیست ، اغلب این مبلغین بهیچ يك از شاخه‌های دین منسوب نبودند وعده‌ای از آنها هم فقط «تعمید دهند» بودند و

«بسی» همان اندازه که از شیطان نفرت داشت ، از این «تعمیددهنده» ها نیز متنفر بود .

«بسی» کلیسایی نداشت که طرفدارانش را در آن گرد آورد و دسته متشکلی هم از او پیروی نمیکرد . او در روی تپه‌هایی که جاده قدیمی «تنباکو» از میان آنها می‌گذشت ، در بدرو خانه‌بخانه‌می‌گشت و برای کسانی که احتیاج بدعا داشتند و در آرزوی آن بودند ، دعا میکرد ، اوسی و پنج‌الی‌چهل سال داشت و باستان‌پای دماغش سایر قسمتهای صورت و اندام او از اغلب زنانی که در روی تپه‌ها زندگی می‌کردند بهتر بود .

دماغ «بسی» نتوانسته بود آنطوریکه باید رشد کند . نه استخوان داشت و نه نوک! سوراخهای دماغ ، بسیار بزرگ بود و روزی «دیود» گفته بود که هر وقت بدماغ «بسی» چشم می‌دوزد خیال میکند که مشغول تماشای تفنگ دولولی است ، «بسی» از این موضوع بسیار متأثر بود و می‌کوشید مانع این شود که مردم بصورت او چشم بدوزند و بدماغش خیره شوند .

«ادا» داستان شلغم دزدی «جیتر» را برای «بسی» تعریف کرده بود . «بسی» برای این بخانه آنها آمده بود که بطور کلی برای همه گناهان «جیتر» دعا کند ، اما از اینکه دیده بود «جیتر» گناه بخصوصی مرتکب شده و احتیاج بدعا دارد بسیار خوشوقت شده بود . او می‌گفت اگر انسان مرتکب کاری شده باشد که از آن خجالت بکشد ، تأثیر دعا در او بیشتر است .

تا تمام شلغم‌هایی را که «جیتر» باو داده بود نخورد ، شروع بدعا نکرد جیتر گفت :

- دلم می‌خواست «لاو» اینجا باشد تا از او بخشش بخواهم بگمانم فردا اول صبح باید تا منزل او بروم و باو بگویم که چه قدر پشیمانم ، امیدوارم آنقدر عصبانی نباشد که از من با ضربات چوب پذیرائی کند . عادت بدی دارد که خشم و خوشحالی‌اش را نمیشود از هم تشخیص داد .

«بسی» آخرین شلغم را هم بلعید و گفت :

- دعای کوچکی بخوانیم :

«جیتر» گفت :

سبحان اله ! «آبجی بسی» اگر بدانی چقدر از آمدنت خوشحال شدم ! چونکه هیچوقت باندازه امروز محتاج دعا نبودم . امروز من گناهی مرتکب شده ام ، خدا از کسانی که دزدی میکنند خوشش نمی آید نمیدانم چه کسی مرا اینهمه بد کرده ، بگمانم بازهم آن شیطان فرتوت پسراغم آمده است .

باستثنای «الی مه» و «دیود» همه بزانو درآمدند . آن دو روی پله نشسته مشغول شلغم خوردن بودند و دیگران را تماشای کردند . «بسی» گفت :

- میدانید ، اشخاصی هستند که دوست نمیدارند در هوای آزاد زانو بزنند و دعا کنند . دوست ندارند که من در ایوان و یا حیاط آنها برایشان دعا کنم . میگویند : «آبجی بسی» بهتر نیست که بجای ایستادن در اینجا و دعا کردن جلوی چشم مردم ، توی خانه مان برویم ؟ میدانید من بآنها چه جواب میدهم ؟ من بآنها میگویم : « برادران عزیزم ، خواهران عزیزم ، من بهیچوجه از دعا کردن در برابر چشم مردم شرمی ندارم . میخواهم تمام کسانی که روی جاده عبور میکنند بدانند که من در سایه لطف خدا قرار دارم . هیچ خجالت نمیکشم از اینکه مردم مرا در حال دعا کردن ببینند . شیطان مردم را وسوسه میکند که در گوشه خانه هایشان پنهان شوند و بیرون نیایند» من اینطور جانب خدا را نگاه میدارم . من در وسط جاده بزرگ زانو میزنم و باچنان صدای بلندی دعا میخوانم که گوئی در یک مدرسه یا یک میتینگ مشغول دعا خواندن هستم . از دعا کردن در حیاط ایوان خجالت نمیکشم شیطان است که پیوسته بمردم فشار می آورد تا توی خانه هایشان بروم و پنهان شوند .

«جیتر» گفت :

- سبحان الله !

زن گفت :

- دعا را شروع کنیم .

«ادا» و «جیتر» سرهایشان را پائین انداختند و چشمها را بستند .

«ننه لستر» در آستانه در بزانو درآمد اما چشمانش را نبست . مستقیماً

روبروی خود را نگاه میکرد و بزمینی که پشت سر جگن‌ها قرار داشت چشم دوخته بود .

- خدای من ! باز میخواهم دعای کوچکی برای گناهکاران بیچاره بکنم . «جیترلستر» و خانواده او باز میخواهند که آنها را دعا کنم . آخرین دعای من تاثیر خوبی در آنها کرد و اگر امروز «جیتر» بچنگ شیطان نمی افتاد ، باین زودیها احتیاجی بدعای من نداشتند ؛ اما «جیتر» فرصت داده است که شیطان گولش بزند و گناه بزرگی مرتکب شده است او همه شلغمهای «لاو» را دزدیده و باو پس نداده است . اکنون تمام شلغم‌ها خورده شده و دیگر پس دادن آنها به «لاو» ممکن نیست . بهمین جهت است که برای «جیتر» دعا میکنم ، خدای من نگذار که او دیگر دزدی کند در دوره عمرم کسی که باندازه او دزدی کند ندیده‌ام دزدی برای او مثل آب خوردن است . اما با اینکه بدیدن قیافه اش انسان خیال میکند که بمحض تمام شدن دعا دست بدزدی خواهد زد ولی در حقیقت مایل است که خودش را اصلاح کند ، این دفعه تو باید او را کاملاً خوب کنی ، شایسته نیست که مردی مانند او را بگذاری گناهی را که میکند ، از سر بگیرد ، باید او را نگاهداری و نگذاری که دوباره در پرتگاه بیفتد ، حتماً تو مایل نیستی که شیطان در کارهایت دخالت کند و بگوید فلان کار را بکن ! اینطور نیست ؛ این شایسته خدانیست ، خداوند باید بشیطان بگوید که شرش را کم کند و مزاحم بندگان رشید او نشود .

«آبجی ادا» هم دوباره ذات‌الجنب گرفته است . این دفعه باید چاره‌ای بحال او بکنی ، دعای دفعه پیش چندان تاثیری در حال او نکرد ، وقتی که اینطور از ذات‌الجنب ناراحت است بهیچوجه نمی تواند بکارخانه داریش برسد . اگر او را معالجه کنی شکی نیست که برای همیشه از شیطان دوری خواهد گزید ، اینطور نیست «آبجی ادا» ؟

- آری خدای من

و ننه لستر پیرهم دچار درد پهلوی است و پیوسته از آن رنج میبرد . امروز او زانو زده است اما چنان دچار درد است که بهمین زودیها اینکار را نخواهد توانست بکند .

همچنین باید به «الی مد» رحمت آری . این لبشکری نمیگذارد

که «الی‌مه» زیبا بنظر برسد ، اگر کاری کنی که ...  
«جیتر» گفت :

- «آبجی‌بسی» یادت نرود که «پیرل» راهم دعا کنی ، «پیرل»  
برای موضوع ترس‌آوری احتیاج بدعا دارد .

- «پیرل» چه گناهی مرتکب شده‌است «داداش‌جیتر» ؟  
- امروز برای همین موضوع بود که «لاو» میخواست با من  
صحبت کند ، میگوید که «پیرل» نمیخواهد با او حرف بزند و او را  
نزدیک خودش راه نمیدهد ، وقتی که شب میرسد ، تشکی بزمن می‌اندازد  
و روی آن میخوابد «لاو» مجبور میشود در رختخوابش تنها بخوابد  
و نمیتواند و بآن چه دلش میخواست دست بیابد ، برای یک‌زن شایسته  
نیست که اینطور رفتار کند و شایسته‌است که خداوند باین حرکات او  
خاتمه دهد «لاو» حقوقی دارد و زن نباید اینطور با یک تشک روی  
زمین بخوابد .

بسی گفت :

- شاید او خودش عمداً این کار را می‌کند ، چه بسا که «پیرل»  
در انتظار بچه‌ایست و باین ترتیب میخواهد آن را به «داداش‌لاو»  
بفهماند .

- نه ، «آبجی‌بسی» ! اینطور نیست . «لاو» می‌گوید که  
هنوز با او نخوابیده‌است . میگوید که هنوز با و دست نزده‌است و بهمین  
علت است که «لاو» اینهمه عصبانی شده‌است . میخواهد که «پیرل»  
با او بخوابد و از خوابیدن روی آن تشک لعنتی دست بردارد . «پیرل»  
احتیاج زیادی دارد که با و دعا کنند تا عادت تنها خوابیدن روی کف‌طاق  
از سرش بیرون برود .

- «داداش‌جیتر» دختران کوچک نظیر «پیرل» باماها که زن  
های رسیده‌ای هستم فرق دارند ، آنها از راه و رسم رفتار با مردان خبر  
ندارند ، گذشته از آن ، اگر بجای خداوند خود من با او حرف می‌زدم ،  
مسلماً رفتارش تغییر میکرد ، بگمانم من بهتر از خداوند میدانم که با و  
چه باید گفت ، چون من تا تابستان اخیر که شوهر مرحومم وفات کرد  
زن شوهر دار بودم . خداوند نمیداند که با و چه بگویم !  
- شاید اثر داشته باشد ، اما اگر خود من دعا-وان بودم ،

میدانستم که بخدا چه بگویم و شاید که او کمکی میکرد ، با اینکه گمان میکنم در سراسر مملکت دختری پیدا نشود که در نخواستن تو ی رختخواب خودش این همه اصرار داشته باشد ، ولی گمان می کنم که خداوند تا کنون دخترهای نظیر «پیرل» را زیاد دیده است .

«دیود» دوباره توپ خود را برداشت و آنرا بسقف ایوان پرت کرد و هر وقت که توپ بسمت حیاط بر می گشت ، آنرا می گرفت و دو باره می انداخت . توپ تکه های چوب پوسیده را پائین میریخت و طنین صدای برخورد آن در حیاط می پیچید . «الی مه» بزمین نشست و منتظر بود که «بسی» و «جیتر» صحبتشان را درباره «پیرل» تمام کنند و دوباره دعا خوانده شود .

«بسی» گفت :

- شاید بدن باشد که در دعایم از او هم حرفی بزنم ؟

«جیتر» گفت :

- مسلماً ! درباره او با خدا حرف بزن ، بلکه شما دوتا ،

بتوانید کاری بکنید .

خدایا ، اکنون می خواهم برای موضوع مخصوصی دعا کنم . من جز برای چیزهایی که بشدت آرزو دارم ، استرحام نمیکنم و این بار ، برای «پیرل» تمنای لطف و مرحمت دارم ، می خواهم نگذاری که او تنها با يك تشك روی زمین بخوابد و «داداش لاو» اجباراً در رختخوابش تنها بماند ، وقتی که «لاو» تخت خوابی برای او تهیه کرده است ، او حق ندارد که باتشکی تنها روی زمین بخوابد ، کاری کن که او رفتار را که تا کنون داشته است ترك کند و چون شب برسد ، او را توی رختخوابش بفرست ؛ من برای شوهر مرحوم پیوسته زن خوبی بودم و هرگز با تشکی تنها ، روی زمین نخوابیدم . «آبجی ادا» هم که الان اینجا است ، هرگز چنین کاری نمیکند و من اگر دوباره شوهر کنم بهیچوجه چنین کاری نخواهم کرد . بمحض اینکه شوهرم توی رختخواب برود ، منم در کنار او خواهم بود ، اکنون به «پیرل» بگو که از این طرز رفتار دست بردارد . ما خوب می دانیم که چطور باید رفتار کنیم ولی «پیرل» خیلی جوان تر از اینست که این چیزها را بداند ؛ تو فقط باید با و بگویی که دیگر چنین کاری نکند ، اگر او ..

«جیتر» پرسید :

- چه می گوئی «آبجی بسی» ؟ مگر می خواهی دوباره شوهر کنی ؟ مثل اینکه شنیدم از شوهر دیگر حرف زدی ؛ بچه کسی می خواهی شوهر کنی ؟

- هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام ، اما بیکار هم ننشسته ام و گوشه و کنار مملکت را جستجو می کنم ، البته اصرار ندارم که فوراً تصمیم بگیرم . می خواهم مردی پیدا کنم که ملک و مالی داشته باشد ؛ اما مثل اینکه مردم اینجا دیگر چیزی برایشان نمانده است ؛ همه مردم فقیر و بیچاره اند .

«جیتر» گفت :

- من ؛ اگر این «ادا» نبود ..

«آبجی بسی» نیشش باز شد و گفت :

- «داداش جیتر» ساکت می شوی یانه ؛ وقتی که تو اینطور حرف می زنی خنده ام می گیرد ! گذشته از آن ، مگر خیال میکنی که میتوانی مورد توجه من واقع شوی ؟ تو که دیگر جوان نیستی ؟

«جیتر» گفت :

- بگمانم دیگر بهتر است دعا را تمام کنیم . «ادا» هر وقت که میشوند من از ازدواج با زن دیگری حرف میزنم ؛ ناراحت میشود !

- ما را از شر شیطان حفظ کن و در بهشت مقدست جایی برای ما نگاهدار . آمین !

## فصل ششم

ناگهان «جیتر» گفت :

- تو بکلی یادت رفته که «دیود» را دعا کنی، تو اصلاً «دیود» را کنار گذاشتی و حال آنکه گناه «دیود» هم کمتر از سایر لسترها نیست :

«بسی» با يك جست بطرف حیاط دوید . بازوی «دیود» را گرفت و او را زیر ایوان کنار صندلی راحتی خودش برد و زانوزد و «دیود» را کشید تا پهلوی خودش بزانو درآورد .  
«دیود» با عصبانیت گفت :

- من نمیخواهم این کار را بکنم ، نمیخواهم کسی مرا دعا کند . من کاری نکرده‌ام ؛ «پاپا» بود که همه شلغمهای «لاو» را اذدید ؛ همه آنها را در برداشت و بجنگل دوید .

«بسی» دستهای او را بدست گرفت و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند مدتی بازوان او را نوازش کرد ؛ سپس کاملاً نزدیک او سرپا ایستاد و بازوانش را دور بدن او حلقه کرد . چنان فشارش میداد که «دیود» احساس میکرد خون متوجه مغزش شده است .

- باید ترا دعا کنم ؛ «دیود» ! خدا بمن گفت که همه «لستر»ها گناهکارند ، او بهیچوجه ترا مستثنی نکرد . حتی «الی‌مه» را هم کنار نگذاشت .

«دیود» بصورت او چشم دوخته بود ، «بسی» با تمام نیروی خود میکوشید او را راضی کند که برایش دعا بخواند ، اما «دیود» نمیتوانست از سوراخهای دماغ او چشم بردارد .

«بسی» گفت ::

- بچه میخندی «دیود»؟

«دیود» سرش را بعقب برگرداند تا آنچه را که پشت سرش اتفاق می افتد ببیند و خنده کنان گفت :

- هیچ !

«بسی» گفت :

- دعا که خنده ندارد «دیود» دیر یا زود همه مان بدعا احتیاج پیدا میکنیم .

«دیود» وضع خود را در این حالت ایستاده و چسبیده به «بسی» غیرعادی احساس میکرد . «بسی» با چنان طرزی بازوها و شانه های او را نوازش میکرد که «دیود» عصبی میشد و نمی توانست در جای خود قرار بگیرد . «جیتر» گفت :

- «دیود» جست و خیز را کنار بگذار ، مگرمریضی؟

«بسی» او را محکمتر بخود فشرد و لبخند زنان گفت :

- یا الله ! کنار من زانو بزن و بگذار برایت دعا بخوانم ؛ بگو

ببینم «دیود» میخواهی ؟

«دیود» دستهایش را بگردن او انداخت و مانند خود او شروع

بنوازش کرد ، دوباره نیشش باز شد و گفت :

- اوه ! هر چه بادا باد ! بالاخره چه کارم میکند .

«بسی» گفت :

- آه «دیود» اطمینان داشتم که راضی خواهد شد برایت دعا

بخوانم ، دعا باعث میشود که توهم مثل «جیتر» همه گناهانت شسته شود .

توی ایوان ؛ کنار صندلی راحتی زانو زدند . «دیود» هنوز شانه های «بسی» را نوازش میکرد و «بسی» نیز گردن او را نکرده بود ، «جیتر» روزی زمین کنار آنها نشسته و بدیوار خانه تکیه کرده بود و خود را آماده میکرد تا دعائی را که برای «دیود» خوانده میشود بشنود .

- خدای من ، از تو میخواهم که «داداش دیود» را از تحت

نفوذ شیطان نجات دهی و در بهشت مقدست جایی باو اختصاص دهی والسلام ، آمین .

«بسی» دعایش را تمام کرد اما گوئی نه او و نه دیود ؛ هیچیک

در نظر نداشتند که بلند شوند .

«جیتر» گفت :

- سبحان الله ! ولی این دعا برای گناهکاری مثل «دیود» خیلی کوچک است .

- «دیود» بیشتر از این احتیاجی ندارد ، او هنوز بچه است و گناه او باندازه ما که اشخاص بزرگی هستیم نیست ، او باندازه تو گناهکار نیست ، «جیتر» !  
«جیتر» گفت :

- شاید اینطور باشد؛ اما او همیشه بمن و مادرش بدمی گوید . هیچگونه احترامی بمان نمیگذارد؛ چه بسا که او باید همینطور باشد ولی بنظر من در انجیل جمله ای هست که میگوید انسان نباید آنطور که بد دیگران بد می گوید بپدر و مادرش هم بگوید؛ هرگز نشنیده ام که کسی خلاف اینرا بگوید ؛ چنین رفتاری بنظر من هم پسندیده نیست ؛ چند بار دیده ام که «الی مه» را با چوبدستی کتک میزد و میدانم که اینهم کار خوبی نیست؛ این گناه است و باید در این باره دعای کوچکی برای او خواند .

«بسی» در حالیکه موهای دیود را نوازش میکرد گفت :

- «دیود» دیگر چنین کاری نخواهد کرد ؛ مسلماً «دیود» پسر عاقلی است و در آینده هم مبلغ خوبی خواهد شد . او کاملاً شبیه جوان های شوهر مرحوم من است . اکنون چنین بنظر من میرسد که هیچگونه فرقی بین آن دو وجود ندارد .

«ادا» سرش را برگرداند تا ببیند که «دیود» توی ایوان چه میکند ؛ «بسی» و «دیود» دست در آغوش هم ؛ کنار صندلی راحتی زانو زده بودند «جیتر» گفت :

- «دیود» شانزده ساله شده است ، دوسال از «الی مه» کوچکتر است ، گمان میکنم بهمین زودیهایی برای خودش انتخاب خواهد کرد همه پسر ها و دختر های من ؛ خیلی زود ازدواج کردند ، دیگر بچه ای با خودم نخواهم داشت بجز «الی مه» و گمان میکنم که او بواسطه این دهانی که دارد هرگز شوهری پیدا نخواهد کرد . بارها فکر کردم که او را پیش یثکی ازدکتر های «اوگوستا» ببرم تا لبش را بدوزد ، در این صورت طولی نمی کشد که ازدواج میکند زیرا خیلی خونگرم است . بجز این

شکاف لب هیچ نقص دیگری ندارد ، اگر این عیب نبود اوهم مانند «پیرل» فوراً ازدواج میکرد . مردمی که اینجا درحوالی «فولر» زندگی میکنند دلشان میخواهد که با دختر بچه‌های یازده دوازده ساله‌ای نظیر پیرل ازدواج کنند . «ادا» دوازده سال داشت که ازدواج کرد .  
«بسی» گفت :

- خداوند میخواهد که همه مردم ازدواج کنند ، او ما را برای همین کار ساخته است ، این مطلب همیشه ورد زبان شوهر مرحوم بود ، هر وقت که باو میگفتم هر مردی بیک زن احتیاج دارد اوهم تکرار میکرد که هر زنی محتاج یک مرد است . شوهر مرحوم از این لحاظ کاملاً شبیه خداوند بود . آنها درباره مسائل مربوط بازدواج همیشه با هم موافقت داشتند .

«جیتر» گفت :

- بلی ، ممکن است خداوند مایل باشد که همه مردم با هم ازدواج کنند ، اما او هرگز درباره وضع زنی مانند «الی‌مه» که شکافی در لب داشته باشد فکر نکرده است ؛ با این شکافی که در لب «الی‌مه» تولید کرده گمان نمیکنم کار خوبی برای او کرده باشد . این یگانه کار خداست که من قابل ملامت میدانم و متأسفانه عین حقیقت است . این شکاف بچه درد میخورد ؛ انسان با چنین شکافی نمیتواند تف کند و نه سوت بزند ، اینطور نیست ؛ این فقط شیطنتی است که درباره «الی‌مه» شده است ، ۰۰ همین شیطنت خالص ۰۰۱

- درباره خدا نباید اینطور حرف زد ، او خودش میداند که چرا این کار را کرده است . او همه چیز را میداند . اگر علت مهمی نداشت ، این کار را نمیکرد . او میداند که زن و مرد را بچه منظوری خلق کرده است . به «الی‌مه» چنین قیافه‌ای داده است برای اینکه حتماً دلیلی داشته ؛ مسلماً بهترین دلایل دنیا را برای این کار داشته است .  
چه دلائلی ؟

- «جیتر» ! شاید خدا بخواهد آنها را نگویم .  
- «آبجی بسی» مگر رازی بین تو و خداوند است ؟  
- نه ، رازی میان ما وجود ندارد ، اما من میدانم .  
- چه چیز را میدانی ؟

- میدانم که چرا خداوند لب شکاف داری به «الی‌مه» داده‌است.  
 - و نمیخواهی که آنرا بمن بگوئی ؟  
 - «داداش جیتر»، او چنین لبی برای «الی‌مه» درست کرده‌است  
 که عفت . او را از دستبرد مردان آلوده حفظ کند .  
 - کدام مردان ؟ در اینجا بجز من مردی وجود ندارد .  
 - از خود تو ، «داداش جیتر» ۰۰۱  
 - من بهیچوجه آلوده نیستم ، من گاهگاه ب سرم میزند که گناهی  
 مرتکب شوم اما بهیچوجه آلوده نیستم .  
 - برای خداوند فرقی ندارد ، اوفرقی بین گناه و آلودگی  
 نمیگذارد .

- من چه کرده‌ام ؟ من بین دزدیدن چند شلغم خراب یاچند  
 تاسیب‌زمینی و قیافه «الی‌مه» رابطه‌ای نمی‌بینم .  
 - «داداش جیتر» ، خداوند چنین لبی برای او درست کرده  
 که عفت او بدست تو آلوده نشود . خداوند میدانست که اگر چنین  
 لبی برای «الی‌مه» درست کند ، در این‌خانه خطری متوجه او نخواهد  
 شد . او میدانست که تو زمانی گناهکار بزرگی بودی و شاید اگر ۰۰  
 «جیتر» گفت :

- آری عین حقیقت است ، من در جوانیم گناهکار عجیبی بودم ،  
 حتی گمان میکنم که زمانی بزرگترین گناهکاران این نواحی بود .  
 بچه‌های «پیبودی» را که آن پائین در انتهای مزرعه ساکنند می‌بینی ؟  
 میتوان گفت که تقریباً هر کدام آنها پنجاه درصد بچه منند و ممکن بود  
 ب سرم بزنند که ..

- صبر کن که من اتهاماتم را تمام کنم ، بعد دروغ بافی را شروع  
 کن .

- «بسی» ، اینها دروغ نیست . میخواهم بتو بگویم که زمانی .  
 چه گناهکار بزرگی بودم . روزی يك زن و شوهر از راه رسیدند و اینجا  
 منزل کردند ، از ناحیه ...  
 - همانطور که بارها گفته‌ام هیچکدام اینهارا نتوانستی از نظر  
 خداوند پنهان کنی .  
 - آری ، اما «هنری پیبودی» هنوز از هیچ چیزی خبر ندارد .

... و خداوند میدانست که ممکن است روزی هم بفکری ناموس کردن «الی‌مه» بيفتی، خداوند همه چیز را میدان و کار بی دلیل نمیکند. اومی دانست که تو مدت درازی چنان گناهکار بزرگی بودی که اگر روزی بتو میگفت: «چشمانت مرا ناراحت میکند و باید آنها را کور کنی!» اطاعت نمیکردی!

- و قتی که چشمهای من لب شکاف دارد دخترم را ببیند مگر بحال کسی ضرر دارد؟ چشم داشتن و نداشتن من تأثیری بحال خداوند ندارد. برای چه بخواهد که من آنها را کور کنم؟

- همین است که گفتم. اگر خداوند بتو میگفت که از چشمهای تو خوش نمی‌آید و باید آنها را کور کنی. تو گوش نمیکردی و همین نشان میداد که تو گناهکار بزرگی هستی! یا اگر اومی گفت که بهمان دلیل باید دستها یا گوشه‌های را ببری باز هم قبول نمیکردی و میدانست که اگر از تو بخواهد که «الی‌مه» را راحت بگذاری دستورش را اجرا نمیکردی و حاضر نمی‌شدی که شرو بدی را از ریشه پر کنی و بهمین علت بود که «الی‌مه» را بالب شکاف دار بدنیا آورد و باین صورت اطمینان پیدا کرد که دیگر «الی‌مه» از گناهکاری مثل تو ترسی نخواهد داشت؛ زیرا صورت او را نخواهی پسندید.

«جیتر» گفت:

- سبحان الله! تو چشمان مرا باز کردی تا دستورات خداوند را ببینم. والا من تا امروز از این چیزها خبر نداشتم. اگر سابقاً از این چیزها خبر داشتم، و قتی که در خانه پیبودی مشغول لاس زدن بودم آن عضو ناراحت بدنم را میبردیم، اگر چنین کار را میکردم دیگر «الی‌مه» صاحب چنین صورتی نمیشد. «بسی» حتماً توهم میخواستی همین را بگوئی‌ها؟

- همان است که گفتم. خداوند خیلی بهتر از ما مردم را

میشناسد

- خودم میدانم که در جوانی گناهکار بزرگی بودم، اما نمیدانستم که باید عضوی از بدنم را ببرم. اما هنوز دیر نشده است و بهیچوجه مایل نیستم که شیطان گولم بزند.

«بسی» دوباره متوجه «دیود» شد، باو لبخند زد و فشار بازویش

را روی گردن او بیشتر کرد . «دیود» دیگر نمیدانست چکار کند ، از تماس «بسی» و نزدیکی او خوشش می آمد و دلش میخواست «بسی» همانطور او را فشار دهد ، میخواست فشار و نوازش او را احساس کند ، اما نمی توانست باور کند که «بسی» بمنظور معینی او را بخود می چسباند . دعا یکر به پیش تمام شده بود اما مثل اینکه «بسی» در نظر نداشت حرکتی کند و «دیود» را برای برخاستن آزاد بگذارد . «جیتر» پسوی آنها خم شد ، از زیر ابروان پرپشتش چشمکی زد و گفت :

– هه ، «آبجی بسی» ! تو و دیود آنجا چه شیطنتی میکنید ! نیم ساعت است که آنجا نشسته اید و دست بسرو گوش همدیگر میکشید . «دیود» بهیچوجه مایل نبود که «بسی» باو پیشنهاد برخاستن کند : زیرا خوشش می آمد که روی سینه او و میان بازوانش فشرده شود . «بسی» خواست بلند شود ، اما دیود مانع او شد . «بسی» دوباره نشست و انگشتانش را در موهای او فر ربرد . «جیتر» سرش را تکان داد و گفت :

– هرگز در عمرم ندیده بودم که زن دعا خوانی اینطور رفتار کند ، گمان میکنم که دیگر امروز قصد دعا خواندن نداری . تو و «دیود» همیشه بهمدیگر چسبیده اید و دست بسرو گوش هم میکشید . اینطور نیست ؟ خدا شاهد است که نمی توانید انکار کنید . «بسی» بلند شد و روی صندلی راحتی نشست . کوشید که از «دیود» دور شود ، اما «دیود» از جلوی او کنار نمیرفت و انتظار داشت که «بسی» دوباره باو نزدیک شود . «بسی» گفت :

– خداوند بامن حرف میزد . او بمن میگفت که باید دوباره شوهر کنم بیشتر از این نمیتوانم تنها بسر برم و اگر دوباره شوهری پیدا کنم ، می توانم بیشتر وعظ کنم و دعا بخوانم ، خداوند شوهر آینده مرا هم واعظ خواهد کرد و مادونفر ، خواهیم توانست با هم سفر کنیم و انجیل را تبلیغ کنیم .

– اما بگمانم بتو نگفت که با «دیود» ازدواج کنی ؟ دیود واعظ نیست و آنقدرها هم زرننگ نیست که بتواند واعظ شود و اگر چنان

روزی برسد که برای وعظ ازجا برخیزد ، فراموش میکند که چه باید بگوید .

«بسی» حرف جیتر را ناتمام گذاشت و گفت :

- «دیود» واعظ بسیار خوبی خواهد شد ، «دیود» درست مانند شوهر مرحوم من و حتی بهتر از او هم خواهد توانست وعظ و دعا کند . خداوند و من باو یاد میدهم که چکار باید بکند و بمحض اینکه یکبار آشنا شد ، دیگر برای آواشکالی نخواهد داشت .

- اگر قدری جوانتر بودم ، خودم بهتر می توانستم باتفاق تو این کار را بکنم . حالا هم میتوانم بکنم ، اما وجود این «ادا» مانع است . او دیگر مایل نیست که من بسراغ زنها بروم . خودم میدانم که بهتر از هر کس دیگری میتوانستم وعظ و دعا بکنم ، این مانعی ندار ! اما صحبت سر «ادا» است . نمیدانم این فکر مضحك از کجا توی مغز او پیدا شده است که من روزی بسراغ زنهای دیگر خواهم رفت . راستش را بخواهی خودم هم نمی توانم ادعا کنم که چنین کاری نخواهم کرد بلکه اگر فرصت کوچکی بدستم برسد دنبال زنها میروم .

«بسی» گفت :

- من برای اقناع خود بمرد بسیار جوانتری احتیاج دارم . «دیود» کسی است که می تواند هم وعظ کند و هم با من زندگی کند . اینطور نیست «دیود» ؟

- میخواهی که همین الان باهم توی خانهات برویم ؟  
- «دیود» ! پیش از هر چیزی باید من برای کسب اطلاعات در این مورد دعا کنم ، دفعه آینده که باینجا برمیگردم تصمیمم را بتو خواهم گفت ، باید منتظر باشی که من با خداوند مشورت کنم ، زیرا او اغلب در باره واعظهای مرد نظریات بخصوصی دارد چه رسد باینکه یکی از زنهای دعاخوانش بخواند ازدواج کند .

«بسی» از پلهها پائین رفت و از روی شنهای سفید حیاط عبور کرد ، وقتی که به «جاده تنباکو» رسید ، سرش را برگرداند و افراد خانواده «لستر» را که جلوی خانه گرد آمده بودند ، چند دقیقه تماشا کرد .

خانه «بسی» در گوشه پرتگاه قرار داشت و دارای سه اطاقویك

زیرزمین بود . در این نقطه ، زمین ناگهان پائین میرفت و به دره باطلاقی «ساواناه» منتهی میشد . خانه با دیوارهایی که هیچگونه نقش و نگاری در آنها دیده نمیشد ، بروی سه توده سنگ کم‌دوام قرار گرفته بود ، چهارمین توده سنگ ده دوازده سال پیش درهم ریخته و یکی از گوشه‌های خانه را به وضع خطرناکی تا روی زمین خم کرده بود .

«جیتر» گفت :

- حتماً «آبجی‌بسی» خیالهایی در سردارد ! من گمان میکنم که او میخواهد با «دیود» ازدواج کند . درعمرم ندیده بودم که دو نفر اینطور بهم بچسبند و همدیگر را نوازش کنند ، حتماً خبری خواهد شد .

- «دیود» نیشش باز شد و پشت درخت تسبیحی پنهان ماند تا کسی او را نبیند . «الی‌مه» از پشت کنده کاج او را میپایید و لبخند میزد زیرا حرفهای «بسی» راشنیده بود .

«جیتر» از جاییکه نشسته بود ، زمین کهنه پوشیده از جگن‌های سرخ را نگاه میکرد و آرزو میکرد که کاش بتواند قاطری کرایه کند و آن سال چیزی بکارد . فصل کشت و زرع فرا رسیده بود و این موضوع او را عصبی میساخت .

او بهیچوجه دوست نمیداشت که توی ایوان خانواش بنشیند و بدون زراعت ، ناظر گذشتن بهار باشد ، تصمیم گرفته بود که علف‌های زائد مزرعه‌اش را آتش بزند ، اما نمی‌دانست که قاطر و تخم و پنبه و کود ، از کجا میتواند تهیه کند ؟ لازم بود که برخیزد و برای آتش زدن جگن‌ها برود . اما جای خود را بسیار راحت میدید . از اینرو می‌توانست آتش زدن جگن‌ها را تا فردا بتأخیر اندازد . اصلاً وقت خیلی زیاد بود و بمحض اینکه دست بکار میزد میتوانست بلافاصله زراعت کند .

حالا که تنها مانده بود ، دوباره از رفتاریکه با «لاو» کرده بود ، احساس پشیمانی میکرد ، میخواست برای جبران آن کاری بکند ، با خود فکر میکرد که اگر فردا صبح بانبار ذغال برود و مراتب پشیمانی خود را به «لاو» اظهار دارد و باو وعده دهد که دیگر چی-زی از او نخواهد دزدید ، حتماً «لاو» او را خواهد بخشید و دیگری با پرتاب يك

پارچه ذغال استقبالش نخواهد کرد . درعین حال میتواند در منزل «لاو» توقف کند و چند کلمه به «پیرل» بگوید ، میخواست به پیرل بگوید که از خوابیدن روی تشك تنها در کف اطاق دست بردارد و کمی بیشتر به تمایلات و آرزوهای شوهرش توجه داشته باشد : او میدانست که تحمل بدرفتاریهای زن در مدت روز چه اندازه مشکل است ، بدتر از آن اینکه آدم مجبور باشد شب هم تنها بخوابد.

«ادا» پرسید :

- نمیخواهی یکبار هیزم به «اوگوستا» ببری ؟ مدتها است که ذره ای توتون ندارم ، آرد و گوشت همه تمام شده است ، در خانه چیزی برای خوردن نمانده است .

«جیتر» گفت :

- در نظر دارم که فردا یا پس فردا ببرم ، توهم بمن فشار نیار ، برای چنین مسافرتی فرصت و آمادگی لازم است . من باید فکرهای خودم را بکنم ، تو در کارهایی که بخودت مربوط نیست دخالت نکن - تو مردك تنبلی بیش نیستی . اگر اینهمه تنبل نبودی میتوانستی هر روز يك بار هیزم ببری و در آن صورت من بقدر احتیاج توتون داشتم .

«جیتر» گفت :

- من باید کاری کنم که این مزرعه را بصورت قابل استفاده دربیارم ، منکه هیزم فروش نیستم . من زارعم ، هیزم فروش هائی که وقتشان را صرف بردن هیزم به «اوگوستا» میکنند ، مثل من صاحب زمین نیستند . در نظر دارم اگر بتوانم قاطر اجاره کنم و کود قرض کنم ، امسال قریب پنجاه گلوله پنبه بار بیارم . خدامی داند که من زارعم نه هیزم فروش !

- من هر سال در این فصل می بینم که تو این حرفها را میزنی ولی هیچوقت شروع نمیکنی . هفت یا هشت سال است که تو زمین شخم نکرده ای . این حرفهای ترا درباره آباد کردن زمین بقدری زیاد شنیده ام که دیگر باور نمیکنم . همه اش دروغ است . شما مردها همه تان مثل هم هستید . و در این حوالی بیش از صد نفر اشخاص نظیر تو هستند و همه تان غیر از حرف زدن کار دیگری بلد نیستند . دیگران اقلابگدائی

میروند ولی تو بقدری تنبلی که گدائی هم نمیتوانی بکنی .  
«جیتر» گفت :

- گوش کن «ادا» ، من فردا صبح شروع خواهم کرد ، وقتیکه  
علفهای زائد را آتش زدم ، قاطر کرایه خواهم کرد . اگر بتوانم  
تخم و کود گیر بیارم ، من و «دیود» میتوانیم از هر جریبی يك گلوله  
پنبه بدست بیاریم .  
«ادا» حرکتی حاکی از نومییدی کرد! و ابوان را ترك گفت:

## فصل هفتم

«جیتر» نه برای ملاقات «لاو» به انبار ذغال رفت و نه برای مذاکره با «پیرل» بخانه او !

«جیتر» برای تمام کارهایی که میخواست بکند ، نقشه مفصلی در مغز خود طرح میکرد ، اما هر يك از این نقشه‌ها را بی‌هانه‌ای اجراء نمیکرد. روزها پشت سرهم می‌گذشت و برای او آسان‌تر از این چیزی نبود که کار هر روز را بفردا بگذارد . و چون فردا میرسید ، او بازهم کار را بوقت مساعدتری محول می‌ساخت . او این روش آسان را تقریباً در تمام مدت زندگانش تعقیب کرده بود . باوجود این ، باز خود را برای آتش زدن علفهای زمین و شروع کشت و زرع آماده میکرد ، میخواست پنبه داشته باشد .

عمل جراحی لب «الی‌مه» یکی از آن کارهایی بود که او از پانزده سال باین طرف مرتباً عقب میانداخت . سالی چندین بار بفکر می‌افتاد که او را پیش یکی از دکترهای «اوگوستا» ببرد و هربار کوشش میکرد که براه بیفتد ولی هرگز از ده‌ایکه بر سر چهار راه قرار داشت قدم فراتر نمی‌گذاشت زیرا پیوسته تا رسیدن بآنجا با چیزی روبرو میشد که نقشه او را تغییر میداد .

در خلال چند سال اخیر دوسه بار واقعاً بقصد انجام عمل جراحی لب دخترش به «اوگوستا» رفته بود ولی هربار در آخرین لحظه بفکرش رسیده بود که کارهایی مهم‌تر از عمل جراحی لب «الی‌مه» در پیش دارد . یکبار فکر میکرد که باوجود نداشتن قاطر ، حتماً باید برای فردا طناب شخم تهیه کند ، بار دیگر احساس میکرد که احتیاج شدیدی به «توتون» دارد ، آنگاه جلوی ده‌ای میایستاد پول کمی را هم که داشت مصرف میکرد و بی آنکه کاری انجام داده باشد بخانه برمیگشت.

«الی‌مه» بهیچوجه اعتراضی نمی‌کرد . او هرگز فکر نکرده بود که ممکن است شکاف لبش بخوبی دوخته شود و هیچگونه جای زخمی هم از آن باقی نماند. او با شکاف لب خود چنان خو گرفته بود که نمیتوانست تصور کند روزی قیاقه‌ای غیر از قیاقه فعلی داشته باشد .

اگر تصادفاً «جیتر» وقتیکه میخواست عازم بیمارستان شود به «الی‌مه» میگفت که با او بیاید ، او بالبخند تلخی خود را در گوشه‌خانه یا پشت یکی از درختان متعدد تسبیح قایم میکرد . «لستر» ها بقدری از این شکاف لب «الی‌مه» بحث کرده بودند که او خیال میکرد «جیتر» فقط برای مسخره کردن او از عمل جراحی حرف میزند . او پشت درخت یا درخانه بقدری مخفی میماند که موضوع بحث عوض شود و تا اطمینان پیدا نمی‌کرد که دیگر در باره او حرف نخواهند زد ، از پناهگاه خویش بیرون نمی‌آمد . «جیتر» باو گفته بود :

- «الی‌مه» ! اینطور بودن که گناه نیست . ترا خدا اینطور آفریده است و حتماً او دلش میخواست که تو اینطور باشی . اغلب پیش خودم فکر میکنم که ممکن است درست کردن این، گناه باشد . چون دخالت در کار خداست .

و «ادا» اینطور سخن داده بود :

- اما بعقیده من جای تأسف است که خدا این لب شکری را بجای «الی‌مه» به «دیود» نداده است . چنین صورتی برای يك دختر خوب نیست زنها جز برای ازدواج و خدمت بشوهر بدردهیج کاری نمی‌خورند و زنیرا که چنین نقصی داشته باشد ، هیچ مردی نمیخواهد . اگر «دیود» لب شکری بود ، برای او هیچ اهمیتی نداشت . صورت مردها باندازه صورت زنان جلب نظر نمیکند .

چند سال پیش ، روزی «الی‌مه» بمدرسه رفت در کلاس اول ابتدائی اسم نویسی کرد اما هنوز ظهر نشده بمنزلشان آمد و دیگر بمدرسه برنگشت خانم آموزگار گفته بود که او برای همکلاسی با بچه‌های كوچك ، سنش خیلی زیاد است . اما علت اصلی برگرداندن او این بود که بچه‌ها بقدری بشکاف لب او خندیده بودند که از درس خواندن باز مانده بودند . از این رو بود که «الی‌مه» بخانه برگشت و دیگر هرگز بمدرسه نرفت . «دیود» نیز بهیچوجه بمدرسه نرفت زیرا

«جیتر» میگفت که درخانه بکمک او احتیاج دارد .  
 درعین حال که «جیتر» به عمل جراحی لب «الی‌مه» بی‌اعتنا بود ، موضوع دیگری وجود داشت که او باتمام نیروی جسم و جانش بآن پابند بود . این چیزیکه او را اینهمه بخود مشغول می‌داشت ، فکر زراعت زمینش بود . در ظرف شش هفت سال اخیر او هرگز از فکر پیدا کردن وسیله‌ای برای پنبه کاری فارغ نبود . وقتیکه هفت سال پیش کاپیتن جون از آنجا رفته بود در «اوگوستا» ساکن شده بود ، امکان زراعت برای «جیتر» از میان رفته بود ولی او دست از مبارزه بر نمی‌داشت و هر بهار زمین را برای پنبه کاری شخم میکرد .  
 «جیتر» هر وقت که درباره از دست رفتن زمین و دارائیش فکر میکرد آنرا فلاکتی تلقی میکرد که فقط یکنفر باعث آن شده است . گاهی میگفت که خودش نیز تا اندازه‌ای گناهکار است ولی هیچ شکی در این نداشت که کسی دیگری او را دچار چنین وضعی ساخته است . با وجود این او هم سرزنش‌های خود را متوجه «کاپیتن جون» نمیساخت . زیرا «کاپیتن جون» پیوسته با او بدرستی رفتار کرده و بیشتر از دیگران با او خوبی کرده بود . هرگاه «جیتر» از مغازه‌های «فولر» بقدری جنس می‌خرید که نمیتوانست قیمت آن را پرداخت کند «کاپیتن جون» اجازه میداد که او باز هم بخرید ادامه دهد و هرگز حد مینمی‌بندی اعتبار او قائل نمیشد . با سیستم قدیمی بهره‌برداری از پنبه ، دیگر «کاپیتن جون» نمی‌توانست انتظار نفعی داشته باشد . او بجای اینکه مستاجرینش بزراعت با وسائل جدید و کسب درآمد بیشتری وادار کند ، چارپایان و ابزارهای خود را فروخته و به «اوگوستا» رفته بود . زیرا بنظر او آشناساختن این اشخاص با وسائل جدید غیر ممکن بود . اگر کاپیتن جون بهره‌برداری عاقلانه‌ای از زمین یا چارپایان و ابزارهای خود میکرد ، عده زیادی از زیر دستانش می‌توانستند چیزهایی بکارند که غذای سالیانه‌شان را تامین کند و نیز چیزهایی بکارند که برایشان نفع زیادی در برداشته باشد . تعاون و اشتراک زارعین ، آنها را بکلی نجات می‌داد .  
 «جیتر» بدترین وضعی دچار بیچارگی شده بود . تمام وسائل معاش از دستش رفته بود و گرسنگی بتدریج او را از پای درمی‌آورد .

در اصل ، تمام اراضی اطراف مال پدر بزرگ «جیتر» بود

هفتاد و پنج سال پیش این ناحیه حاصلخیزترین قسمت زمین‌های غربی «جیورجی» شمرده میشد پدر بزرگ «جیتر» قسمت اعظم این زمین را بزراعت توتون اختصاص داده بود. در آن زمان، خاک این نواحی بیشتر از هر چیز دیگری برای بار آوردن توتون مساعد بود. قسمت‌های پست آن مرطوب و ماسه‌ای و بلندیهایش خشک بود. هنوز هم بقایای انبارهای گل‌اندود توتون در آن نواحی دیده‌میشد، بعضی از این انبارها هنوز برپا بود ولی اغلب آنها پوسیده و درهم ریخته بود.

جاده‌ایکه «جیتر» در کنار آن منزل داشت جاده قدیمی «تنباکو» بود که پدر بزرگش بنا کرده بود. این جاده قریب پانزده میل طول داشت و در جهت جنوب شرقی از پای تپه‌های «پیدمونت» ۱ تا سنگزارهای ساحل رودخانه کشیده شده بود. از این جاده برای غلطاندن عدل‌های بزرگ توتون استفاده میشد. پس از اینکه برك توتون را در انبارهای چوبی گل‌اندود خشک می‌کردند و آماده می‌ساختند، بصورت عدلهایی نظیر چلیک‌های بزرگ در می‌آوردند. باین ترتیب هزاران عدل توتون در دامنه‌ای که تپه‌های شنی را به‌همدیگر مربوط می‌ساخت غلطیده و بالاخره جاده هموار و محکمی بطول پانزده میل بوجود آورده بود. گاهی عدل‌های توتون بوسیله دسته‌های سیاهان تا نزدیک کشتی بخاری که در رودخانه لنگر انداخته بود غلطانده میشد و گاهی نیز آنها را بوسیله قاطرهای می‌کشیدند. اما در هر حال راهی که تعقیب می‌کردند در بلندای قرار داشت زیرا در غیر این صورت ممکن بود عدل‌های توتون در رودخانه باریکی که بموزات جاده جاری بود بیفتد و توتونی که در آب میافتاد و بر گهای آن خیس میشد ارزش خود را بکلی از دست میداد.

\* هفتاد و پنج سال از آن تاریخ می‌گذشت ولی «جاده تنباکو» هنوز باقی بود و با اینکه قسمت‌هایی از آن خراب شده بود، ولی پستی و بلندیهایی آن چنان منحنی‌های پایداری بوجود آورده بود، که تصور می‌رفت عمر آنها نیز مانند عمر تپه‌ها، جاودانی باشد. در قسمت غربی دره «ساوانا» از این قبیل جاده‌های «تنباکو» خیلی زیاد بود. بعضی‌ها بیشتر از یک میل طول نداشتند ولی بعضی دیگر بیست و پنج الی سی میل تا پای تپه‌های «پیدمونت» کشیده میشد.

Piedmont - ۱

کسیکه در میان مزارع گردش میکرد در اثنای روز هفت هشت تا از این جاده‌های تنباکو میدید . نقشه این ناحیه به برگ خرمائی شبیه بود . «ساواناه» ساقه این برگ را تشکیل میداد که بشاخه‌های متعددی تقسیم میشد ورو بالا میرفت .

رودخانه‌ها در کناره‌های دره جریان داشتند و بریدگیهای برگ خرمای را تشکیل میدادند . در وسط این رودخانه‌ها رشته‌هایی از قلمها مانند رگهای برگ خرمای کشیده میشد و در قله این رشته‌ها ، جاده‌های تنباکو کشیده شده بود .

پدر «جیتر» وارث نصف مایملک «لستر» شده و از این قسمت نیز نصفش را بلافاصله از دست داده بود . او نمیتوانست مالیات املاکش را بپردازد از اینرو ناچار شده بود سال بسال برای اقناع مقامات دولتی ، مقدار زیادی از این املاک را بفروشد . بقیه را آباد کرده و کاشته بود . او بجز پنبه چیزی نمی‌کاشت ، اما چون زمین ماسه‌ای و شن‌دار بود هر سال مجبور میشد که کود بیشتری مصرف کند . در زیر باران‌های شدید تابستانی ، خاک نمی‌توانست کود را مدت بیشتری در خود نگهدارد و پیش از اینکه بتوانند کود را بخود بگیرند ؛ باران آنرا می‌شست و می‌برد .

وقتی که «جیتر» بسن کار کردن رسید ، زمین بصورتی درآمدن بود که برای بار آوردن محصول ، احتیاج بخرج زیادی داشت و قسمت اعظم آن بصورت جنگل کاج درآمدن بود

زراعت پنبه که همه ساله متوالیاً تکرار میشد ، قوت خاک را از میان برده بود و از هر جریب آن بیشتر از ربع گلوله پنبه بدست نمی‌آمد . مقدار کودی که در زمین‌ها مصرف میشد ، پی در پی رو با افزایش بود و این کود نیز پیش از اینکه پنبه‌ها برسد ، در زمین شن‌زار شسته میشد و از میان میرفت .

پدر جیتر که مرد ، هر چه زمین قرض داشت برای او بارت گذاشت . پیش از هر چیزی لازم بود که تکلیف زمین‌های رهنی معین شود ، «جیتر» برای راضی کردن طلبکاران تمام درختها را برید و قسمتی از زمین‌ها را فروخت ، ولی پس از دو سال خود را چنان غرق در بدهکاری دید

که وقتی همه حسابها را تسویه کرد ، حتی يك هكتار زمین برای او باقی  
نماند مزرعه بر طبق حکم دادگاه ، بمردی که «کاپیتان جون» نام  
داشت ، فروخته شد. «کاپیتان» به «جیتر» و خانواده اش اجازه داد که دریکی  
از خانه ها ساکن شوند و مانند مستأجری برای او کار کنند . این حادثه ده  
سال پیش از جنگ جهانی ۲ اتفاق افتاد .

از آن پس «جیتر» هر ساله دچار فلاکتی بیشتر از سال پیش میشد  
و این فلاکت وقتی بمنتهی درجه خود رسید که «کاپیتان جون» قاطر ها و  
سایر چارپایانش را فروخت و رفت که در «اوگوستا» ساکن شود . از آن  
پس «جیتر» مجبور بود از ثلث درآمد زمینها که هر ساله نصیبش میشد  
صرف نظر کند و نیز مجبور بود که از قرض گرفتن توتون و خواربار از مغازه های  
«فولر» نیز چشم پيوشد . «کاپیتان جون» اعتبار او را با خود برده بود .  
«جیتر» نیمدانست چکار کند . وقتی که نه غذائی برای خوردن داشت و نه  
توتونی برای جویدن ، دیگر زندگی چهار زشی داشت !

در این اثناء اغلب بچه های «جیتر» او را ترك گفتند ، آنها  
به «اوگوستا» یا جاهای دیگری رفتند . «جیتر» نمیدانست که آنها کجا را از  
پیدا کند . «ادا» و او صاحب هفده بچه شده بودند ، پنج تای آنها مرده بود  
و دوازده بچه دیگر که زنده بودند در اطراف و جوانب ایالت پنخش و پلا  
شده بودند فقط «الی مه» و «دیود» هنوز با آنها زندگی میکردند . منزل  
پیرل فقط دوازده میل با خانه آنها فاصله داشت ، اما نه او بدیدن پدر و  
مادرش آمده بود و نه آنها برای ملاقات دخترشان بمنزل او رفته بودند .  
بچه های مرده همه شان در زمینهای مزرعه بن خاک سپرده شده بودند ولی پس  
از مرگ آنها زمین بارها شخم شده بود و چون گورهای آنها نشانه ای  
نداشت کسی از جای آنها خبردار نبود .

بجز «دیود» و «الی مه» همه بچه ها ازدواج کرده بودند . «جیتر»  
خیال میکرد که از محل سکونت «توم» خبر دارد ، اما کاملاً مطمئن  
نبود . او درد که های «فولر» شنیده بود که توم ، یعنی پسر ارشدشان ،  
در ایالت مجاور ، بفاصله دوازده میل از خانه شان ، يك کارخانه تراورس-  
پری را اداره میکند . از بچه های دیگر ، هیچکس خبری نداشت ،

---

۱ - Capitaine John Harmon ۲ - منظور جنگ

بین المللی اول است ،

حتی کسی نمیدانست که آنها زنده اند یا مرده ، آخرین بچه‌ای که از خانه رفته بود • «لیزی بل» بود • او چندین سال پیش خانه را ترک گفته و پیدرو مادرش گفته بود که برای کار در یکی از کارخانه‌های نخ‌ریسی که نرسیده باو گوستاد را نظر فروود خانه قرار دارد می‌رود . در دره «هورس کریک»<sup>۱</sup> بیش از ده کارخانه نخ‌ریسی داشت و او نگفته بود که برای کار در کدامیک از آنها می‌رود ؟ «جیتر» شنیده بود که او هنوز آنجا است ، که ازدواج کرده و صاحب هفت بچه شده است ، اما آنها نمیدانستند که این موضوع حقیقت دارد یا نه ؟ زیرا نه بدست «ادا» نامه‌ای رسیده بود نه بدست او ! .

بعضی از روزها «جیتر» از اینکه بچه‌ها را در اطرافش نمیدید ، خود را تنها حس می‌کرد و دلش میخواست که آنها را ببیند یا اقل گامگاه نامه‌ای از طرف آنها بدستش برسد . «جاده تنباکو» بر سر راه پستی‌ها نبود و «جیتر» صندوق پست نداشت ، اما بارها گفته بود که روزی با داره پست «فولر» خواهد رفت تا ببیند که آیا برای او از «لیزی بل» و «کلارا» و «توم» و یا سایر بچه‌ها نامه‌ای رسیده است یا نه ؟ او میدانست که اگر روزی نامه‌ای بدستش برسد باید از یک نفر خواهش کند که آن را برایش بخواند ، زیرا نه «ادا» و نه خود او ، هیچیک سواد خواندن نداشتند . از آن روزی که چنین فکری بر سرش راه یافته بود چه بسا که صد بار به «فولر» رفته بود ولی هرگز برای پرسیدن این مطلب به پستخانه نرفته بود .

همچنین میخواست روزی عصر برای دیدن «توم» با یالت «بورک»<sup>۲</sup> برود • سالها بود که فکر این مسافرت را در مغز خویش پرورش میداد . اما اولاً کهنه بودن اتومبیل و ثانیاً بدی هوا و گل‌آلود بودن راهها او را از اجرای این فکر باز میداشت .

او بدو دلیل میخواست «توم» را ببیند • دلیل نخست علاقه طبیعی به دیدن فرزند و حرف زدن با او بود ولی علت اصلی این بود که خیال میکرد اگر توم بداند که او چقدر بیچاره شده است و چگونه او و ادا بر اثر نداشتن خواروبار و تنباکو در غذا بند ، حتماً مرتباً پولی باو خواهد رساند . پس از شنیدن آنچه در دهکده‌های «فولر» در باره توم گفته بودند ، او اطمینان پیدا کرده بود که «توم» میتواند مرتباً هفته‌ای

چند دلار باو بپردازد . می گفتند که «توم» پنجاه شصت قاطر و دو برابر آن گاو دارد و در مقابل ترا و رسهائی که براه آهن می فروشد مبالغ زیادی پول میگیرد . «جیتر» بارها شنیده بود که در «فولر» از این موضوع حرف میزدند و با خود میگفت که ممکن است این حرفها حقیقت داشته باشد . او نمی توانست تصور کند که ممکن است «توم» پس از شنیدن شرح بیچارگی او و «ادا» از کمک بآنها سرباز زند . اکنون که اواخر زمستان بود . «جیتر» امید داشت که این سفر کوچک را در تابستان انجام دهد ، زیرا در تابستان دیگر راهها گل آلود نبود و روزها طولانی بود .

آخرین روزهای عمر زمستان و ورود ملایم بهار ، مطابق عادت ، «جیتر» را تحت تأثیر قرار میداد . هوای نرم و معتدل آخرین روزهای فوری و دوباره آرزوی کشت و زرع زمین ها را در دل او بیدار میکرد . هر سال ، در این ماه ، او تلاش تازه ای میکرد تا بلکه بتواند زمین را شخم کند و از بازار گانان «فولر» پنبه دانه و کود نسبه بگیرد . اما پیوسته تیر او بسنگ میخورد زیرا فروشندگان میگفتند که حاضر نیستند حتی یک شاهی نسبه بدهند . با وجود این او هر بهار گیاههای مزرعه اش را آتش میزد زیرا میخواست زمین را از جگن های مزاحم تمیز کند و کاملاً آماده سازد که اگر کسی قاطری باو کرایه دهد و یا کمی دانه و کود نسبه بدهد ، بتواند زراعت کند . پنج سال باین ترتیب گذشته بود .

دردل «جیتر» عشقی نسبت بزمین وجود داشت که از اجدادش برای او بارش مانده بود و تمام فلاکت هائی که در کار زراعت نصیبش میشد ، نتوانسته بود این عشق را در درون او بکشد ، همه عمر خود را در اینجا ، روی قسمت کوچکی از اراضی «لستر» بسر برده بود . و با اینکه میدانست که دیگر این قسمت کوچک نیز متعلق بخود او نیست ، ولی احساس میکرد که اگر قرار شود روزی از آنجا کوچ کند ، باید مرده اش را بیرون ببرند . حتی میدید که اگر در زمین ارباب دیگری هم ملکی بدهند قادر نیست که نقل مکان کند . حتی برای او امکان نداشت که برای کار در يك نخ ریزی به «اوگوستا» برود و مهاجرت سایر زارعین بسوی نخ ریزی ها کوچکترین تأثیری در «جیتر» نداشت . میگفت کار کردن در نخ ریزی ها شاید برای عده ای خوب باشد ولی من ترجیح میدهم از گرسنگی بمیرم و زمینم را ترك نکنم . عقیده او درباره این موضوع از هفت سال باین طرف بهیچوجه تغییر نیافته بود

برعکس مصمم تر شده بود که بهیچ قیمتی حاضر بترك خاك خود نشود .  
وقتیکه «لیزی بل» رفت «ادا» هم گفت که دلش می خواهد به  
«اوستاگو» برود اما «جیتر» بهیچوجه گوش نداد . هرگز آرو نکرده  
بود که زمین خود را ترك گوید و برای زندگی بیک شهر صنعتی برود «جیتر»  
سرش را تکان میداد و میگفت :

- زندگی در شهرها را خدا نساخته است . کسیکه بوی خاك  
با خوشن آمیخته شده است نمی تواند دريك كارخانه نخریسی زندگی  
کند . ممکن است عده ای چنین کاری بکنند اما خداوند مرا اینطور  
نیافریده . او مرا در روی خاك خودم بدنیا آورده است و من هرگز این  
خاك را ترك نخواهم گفت . اگر قرار شود تمام عمرم را دريك كارخانه  
نخریسی زندگی کنم ، مثل مرغ سربریده ای خواهم بود .

. «ادا» خشم آلود چنین جواب می داد :

- تو مثل حیوان پیری حرف میزنی . بجای اینکه اینجا در کنار این  
جاده تنباکو بمانیم و از گرسنگی بمیریم آیا بهتر نیست که در کارخانه های  
نخریسی زندگی کنیم ؟ آنجا من می توانم هر قدر تو تون که احتیاج دارم  
بخرم . اینجا حالا مقدار کمی هم ندارم که خودم را تسکین بدهم .  
«جیتر» جواب میداد :

- خداوند می تواند همه احتیاجات ما را تأمین کند . الان من  
خودم را حاضر میکنم که شامل الطاف او گردم و هر دقیقه انتظارش را  
می کشم . او اجازه نخواهد داد که ما اینجا از گرسنگی بمیرم و بلا تأخیر  
برایمان غذا و توتون خواهد فرستاد . در تمام عمرم شخص دین داری  
بودم و او نخواهد گذاشت که بیشتر از این رنج ببرم .

- خوب تو همینطور سر جاییت بنشین و منتظر باش . ده سال دیگر هم  
دچار همین وضع خواهی بود . بچه ها هم عقلشان از تو بیشتر است . بمحض  
اینکه بزرگ شدند بکارخانه ها رفتند آنها مانند تو احمق نبودند که  
اینجا بنشینند و منتظر باشند که تولقمه نانی بدها نشان بگذاری . آنها  
می دانستند که توقف بدرد حرف زدن میخوری ، اگر من اینهمه پیر نبودم  
خودم هم بکارخانه ها میرفتم تا پولی در بیارم .

- خداوند برای اینکه مرا امتحان کند همه بدبختیها را بسراغم  
می فرستد حتماً در نظر دارد که لطف بزرگی در حق من بکند از اینرو

گویا میخواهد بداند که آیا من می‌توانم فشار خانواده خودم را تحمل کنم و آیا این قدرت را دارم که شیطان را از خود برانم ؟

«ادا» گفته بود :

- اوه ... اگر خداوند بهمین زودیه‌ها نظری نکند کار از کار خواهد گذشت • وقتیکه برای تسکین خودم توتون نداشته باشم معده پیچاره‌ام صبح تا شام اذیتم میکند .



## فصل هشتم

«جیتر» نمی‌توانست در آن حوالی با روزی چند «سنت» هم شده کاری برای خود پیدا کند. در شعاع بیست میلی هیچ زارعی پیدا نمیشد. که بخواهد کسیرا اجیر کند، زیرا همه زارعین، کم‌وبیش دچار وضع «جیتر» بودند. حتی اشخاصی هم بودند که وضعشان خیلی بدتر از او بود. نزدیک «جاده تنباکو» نه کارخانه چوب بری و نه پالایشگاه نفتی وجود داشت که آنها بتوانند کار کنند. فقط یک جابود که میشد در آنجا کار کرد و آن، انبار ذغال بود. و از روزیکه «راه آهن جنوبی بین اوگوستا و جیورجی» تأسیس شده بود، «لاو» در این انبارها کار می‌کرد. ولی حتی اگر کار «لاو» را به «جیتر» میدادند این کار باندازه‌ای مشکل و پر زحمت بود که «جیتر» قادر بانجام آن نبود. برای اینکه انسان در تمام طول روز، واگون‌های بزرگ آهنی را پراز ذغال کند و سپس آن را تا کنار لکوموتیوها بکشد و در جاذغالی آنها سرازیر کند به ستون فقرات قوی و ببازوان قویتری احتیاج داشت. «لاو» می‌توانست این کار را انجام دهد زیرا برای او عادی شده بود حتی اگر کمپانی راه آهن هم قبول میکرد، برای «جیتر» عین دیوانگی بود که با اینهمه ضعف جسمانی، بچنین کاری تن در دهد.

بزرگترین آرزوی «جیتر» این بود که «توم» را ببیند. با اینکه تصور میکرد ممکن است «توم» او را ببیند و باو پول بدهد، این ترس نیز که مبادا وقتی که می‌میرد یک دست لباس در تن نداشته باشد از دل او بیرون نمیرفت. پیوسته ترس از اینکه با همان لباس کار فرسوده بخاک سپرده شود، اذیتش میکرد.

«ادا» نیز اغلب میگفت که کاش پیراهنی بخرد که توی آن بمیرد  
 او يك پیراهن ابریشمی میخواست ! برای او اهمیتی نداشت که رنگ  
 این پیراهن سرخ باشد یا سیاه ولی اصرار داشت که طول آن مطابق  
 مد باشد . در حقیقت «ادا» يك پیراهن داشت که آنرا برای روز مرگش  
 نگاه داشته بود ولی اشکال کار در اینجا بود که این پیراهن خیلی کوتاه بود  
 زمانی چنین طولی برای پیراهن مد شده بود ولی هر سالی که میگذشت ،  
 پیراهنها بطور اسرار آمیزی درازتر و یا کوتاهتر میشد . البته «ادا»  
 نتوانسته بود همه این تغییرات را پیروی کند ، گذشته از آن برای اینکه  
 يك پیراهن اضافی داشته باشد ، میکوشید از «جیتر» قول بگیرد که  
 پیراهن نوی آخرین مدی برای روز مرگ او خواهد خرید .

«ادا» هر روز خیال میکرد تا فردا زنده نخواهد ماند . بطور  
 کلی هر روز صبح وقتی که چشم از خواب باز میکرد ، از اینکه نمرده  
 است دچار تعجب میشد . «پلاگر» که بتدریج شیره جان نحیف او را  
 می مکید ، برای او بصورت يك احتضار طولانی درآمده بود . مادر  
 بزرگ هم دچار «پلاگر» بود اما گوئی نمی توانست بمیرد و بدن بی گوشت  
 او هر روز با بیماری در مبارزه میکرد . اگر تحلیل مداوم گوشت و پوست  
 او نبود ، کسی نمی توانست بگوید که او خواهد مرد ! او بیش از هفتاد  
 و دو «پوند» وزن نداشت و حال آنکه زمانی بسیار قوی بود و بیست سال  
 پیش از این تقریباً صد کیلو وزن داشت «جیتر» از نمردن او پکر بود  
 و در صورت امکان میکوشید که بهیچ وجه باو غذا ندهد . باوجود این او  
 راه غذا پیدا کردن را میدانست . هیچ کس نمی دانست که او از کجا  
 خوراکی گیر می آورد . گاهی برگها و ریشه های گیاه را می خوشانید و  
 گاهی گیاههای وحشی و گل های صحرایی را می خورد .

ضمناً «جیتر» پیشاپیش دستورات لازم را برای کفن و دفن خودش  
 نیز داده و اهمیت اجرای نقشه های خود را به «ادا» و به «لاو» گوشزد  
 کرده بود . او عقیده داشت که بیشتر از «ادا» زندگی خواهد کرد ولی  
 گفته بود که اگر در نتیجه حادثه اتومبیل درگذشت به «ادا» اجازه  
 میدهد که يك دست لباس نو برای خودش تهیه کند و در صورتیکه تهیه  
 لباس نو امکان نداشته باشد به «فولر» برود و از کاسبهای آنجا يك  
 دست لباس مستعمل بخواهد . «لاو» نیز قول داده بود که نگذارد

«جیتر» بالباس کهنه‌اش دفن‌شود و یک‌دست لباس بتن‌او بپوشاند .  
اما درباره مسئله مرگ یک‌موضوع مهم دیگر نیز وجود داشت .  
«جیتر» از موش می‌ترسید و این خیلی عجیب بود . زیرا در تمام مدت  
عمرش دورو براو پراز موش بود و او بعاتات و رفتار موشها نیز باندازه  
عاتات و رفتار انسانها وارد بود ، اما این ترس یادگار حادثه‌ای بود  
که در دوره جوانی او روز مرگ پدرش اتفاق افتاده بود .

«لستر» پیر در همین خانه‌ایکه «جیتر» زندگی میکرد مرده  
بود . فردای روز مرگش اورا بخاک سپرده بودند . آنشب وقتی که «جیتر»  
و چند نفر دیگر در کنار جنازه بودند ، یکی از آنها پیشنهاد کرد که  
بهر است کسی به «فولر» برود و «کوکاکولا» و «توتون» بخرد و چون  
لازم بود که تمام شب را در کنار جنازه بیدار بمانند احساس میکردند  
که به مشروب و توتون احتیاج دارند ، چون «جیتر» نیز مانند دیگران  
دلش میخواست که به «فولر» برود ، جنازه را بانبار ذرت بردند و درش  
را بستند این انبار یگانه نقطه خانه بود که می‌توانستند چیزی را در  
آن بگذارند و قفل کنند و در برگشتن صحیح و سالم بازیابند . سیاهان  
و سفیدها عادت کرده بودند که شبها وارد خانه لستر ها شوند و هر چیزی  
که دم دست بود بردارند و ببرند . درهای منزل قفل نداشت فقط  
در انبار داری يك قفل بود . «جیتر» و رفقاییش جسد را در آنجا  
گذاشتند در را بستند و قفل کردند و برای خریدن مقداری توتون و  
و چند شیشه «کوکاکولا» به «فولر» رفتند .

دوسه ساعت بعد برگشتند ، قاطرها را باز کردند و افسار آنها  
را بچرخ‌گاریها بستند ، سپس در انبار را باز کردند و تابوت را برداشتند  
و دوباره بخانه بردند . بقیه شب را درحالی که کوکاکولا می‌خوردند و  
توتون دود می‌کردند و می‌جویدند ، در کنار تابوت بسر بردند !  
فردا بعد از ظهر هنگام دفن ، وقتی که می‌خواستند تابوت را  
وارد قبر کنند ، روپوش جسد را برداشتند تا افراد خانواده و دوستان  
لستر برای آخرین بار نگاهی بصورت او کنند ، وقتی که روپوش کنار  
رفت و روی تابوت کاملاً باز شد . ناگهان موش بزرگی ازدورون آن  
بیرون پرید و در جنگل از نظر پنهان شد . همه تعجب میکردند و نمی  
دانستند که موش از کجا وارد تابوت شده است ، بالاخره یکی از آنها

سوراخی را در ته تابوت نشان داد و معلوم شد وقتی که تابوت در انبار بوده موش آنرا ایجاد کرده و وارد شده است .

مردم يك يك از برابر تابوت می گذشتند و هر کسی که بکنار تابوت میرسید ، حالت مخصوصی در قیافه اش پیدا میشد ، بعضی از زنهای را خنده می گرفت و مردها با تمسخر نگاه میکردند ، «جیتیر» خود را به تابوت رساند و آنچه را که اتفاق افتاده بود دید . موش تقریباً تمام نیمرخ چپ و گردن پدرش را خورده بود . «جیتیر» فوراً در تابوت رابست و بلافاصله آن را توی قبر جاداد ، او هرگز آن روز را فراموش نمیکرد .

اکنون که روز مرگ خودش نزدیک شده بود اصرار داشت که هرگز جسد او را در انبار یا جای دیگری که در معرض دستبرد موشها باشد نگذارند و «لاو» با کمال صمیمیت با و قول داده بود که توجه خواهد داشت جسد او قبل از دفن مورد حمله موشها واقع نشود . «جیتیر» بیش از ده بار گفته بود :

- باید قسم بخوری که تابوت مرا جائیکه موش داشته باشد نگذاری . «لاو» خدا شاهد است که بامرده نباید اینطور رفتار کرد . من در تمام عمرم برای این بلائی که سر پدرم آمده بود افسوس خوردم و حالا در برابر خداوند بتومی گویم که من بهیچوجه نمیخواهم پس از مرگم که قادر بهیچ کاری نیستم چنین فلاکتی ب سرم بیاید . «لاو» جواب داده بود :

- هیچ نگران نباش . بمحض اینکه مردی ، گودالی میکنم و ترا بنخاک می سپارم ، اطمینان داشته باش که هیچ تاخیر نمیکنم و خودم از جسدت مواظبت میکنم . هیچ ناراحت نباش .

- «لاو» هر کاری که دلت میخواهد بکن . اما فقط تابوت مرا در انبار نگذار ، البته دیگر الان آنجا موش ندارد چونکه از پنج سال باینطرف ذرت در آنجا نمی گذارم ولی گاهگاه موشها برمی گردند و سری بانبار میزنند تا ببینند که دوباره ذرت بآنجا برده ام یا نه ؛ حتماً این کار من بشدت آنها را عصبانی کرده بود چونکه پیش از ترك انبار ، سینه بند قاطرها و هر چیز دیگری که بدستشان افتاده بود ، خورده بودند با اینکه بمحض دیدن آنها با چوب دسی بمغزشان میکوبم ولی باز هم

از رونمیروند و گاه و بیگاه بسراغ انبار می آیند . چندی پیش برای برداشتن چیزی با انبار رفته بودم یکی از آنها پیش از اینکه فرصت بیرون آمدن داشته باشم پایم را گاز گرفت . حتماً از اینکه دیگر آنجا ذرت نمی گذارم تا بتوانند بخورند ، بشدت از من متنفر شده اند .

«ادا» هم با و قول داده بود که نگذارد جسد او در دسترس موشها قرار گیرد . اما «جیتر» آن اندازه که به «لاو» اصرار میکرد به «ادا» اصرار نمی کرد زیرا فکر میکرد که مسلماً «لاو» خیلی بیشتر از «ادا» زنده خواهد ماند . خود «ادا» هم چنین بنظرش میرسید که پیش از «جیتر» خواهد مرد . او همه دندانهای خود را از دست داده بود . از هشت سالگی باینطرف مرتباً گرد تو تون میجوید . پس از ازدواج دندانهایش مدت زیادی دوام نیاورده بود : گذشته از علاقه مداومی که بجویدن تو تون داشت ، یگانه چیزی که او را بخود مشغول میکرد ، فکر مرگ بود . فکر اینکه بدون داشتن يك پیراهن مدروز خواهد مرد ، او را شب و روز ناراحت میکرد . چندان اعتمادی نداشت که هنگام مرگش جیتر چنین پیراهنی برای او بخرد ، از اینرو همه پیراهنهای کهنه اش را نگاه داشته بود تا اگر پیراهن نوئی برایش خریده نشود ، بتواند هنگام مرگش آنها را بپوشد .

میگفت :

– فقط اگر میدانستم که دخترانم کجا زندگی میکنند ، شاید آنها بمن کمک میکردند که بتوانم پیراهنی مطابق مد روز برای روز مرگم تهیه کنم . بخاطر دارم که «لیزی بل» مادر پیرش را خیلی دوست میداشت . خوب میدانم که اگر فقط جای او را بدانم ، او بمن کمک خواهد کرد که پیراهنی تهیه کنم . هر روز صبح که سرم را شانه میزدم و پیشبند ارغوانی رنگی میبستم و کلاه حصیری بسر می گذاشتم ، بمن میگفت که چقدر خوشگل شده ام . درباره آن یکی ها میدانم که مایل خواهند بود بمن کمک کنند یانه ؛ مدتهاست که آنها را ندیده ام و تقریباً قیافه هایشان هم یادم رفته است ، حتی گاهی چنین بنظرم میرسد که اسمهایشان را هم فراموش کرده ام .

« جیتر » میگفت :

– شاید «لیزی بل» آنجا در خانه ای که کار میکند پول زیادی

بدست می آورد ، اگر او را پیدا کنیم و پیش خودمان بخواهیم حتماً می آید و قدری پول هم برای مامی آورد . اگر میتوانستم « بیلی » را پیدا کنم . او هم برای ما توتون و خوراکی می آورد . « بیلی » عاقل ترین پسرهای ما بود حتی وقتی هم که خیلی کوچک بود برای من پسر خوبی بود ، او هیچوقت مثل بچه های دیگر شربت قندی را که برای شام نگاه داشته بودیم نمی دزدید . هیچ تعجب نمیکنم اگر الان او در یکی از شهرها تاجر بزرگی شده باشد . وقتی که «توم» و «کلارا» از خانه رفتند ، او گفت که میخواهد پول زیادی بدست بیاورد تا مانند آنها مجبور نشود که در زمستان پابرهنه از خانه بیرون برود .

فقط وقتی که بحث بیرون رفتن بچه ها از خانه مطرح میشد «ادا» با «جیتر» حرف میزد . گوئی مسائل دیگر بنظر او آن اندازه جالب نبود که بخاطر آنها زحمت حرف زدن بخود دهد در اغلب موارد ، او فقط به سوال های «جیتر» جواب میداد و وقتی که در خانه چیزی برای خوردن نبود ، غرمیزد . در سایر موارد ، مطلبی برای حرف زدن نداشت اما وقتی که اسم « بیلی » ، « لیزی بل » ، « کلارا » و « والکر » یا یکی دیگر از بچه های خودشان را میشنید ، چشمانش آن نگاههای مبهم را از دست میداد و تمام روز را مشغول صحبت کردن میشد . هیچیک از بچه هایی که خانها ترك گفته بودند ، دیگر برنگشته بودند . حتی نامه ای هم ننوشته بودند . «ادا» و «جیتر» چون بهیچوجه نامه ای از آنها نگرفته بودند خیال می کردند که همه شان زنده اند . آنها هیچگونه وسیله ای در دست نداشتند که از مرده یا زنده بودن بچه هایشان خبردار شوند . «جیتر» به «ادا» گفته بود :

– من برای دیدن «توم» به ایالت «بروک» میروم تصمیم دارم آنجا بروم و پیش از مرگم او را ببینم . در «فولر» همه بمن میگویند که اوصبح تا شام کامیون های پراز تراورس خط آهن حمل میکنند میگویند که آنجا يك كارخانه بزرگ تراورس دارد .

بنا بگفته آنها او الان مرد ثروتمندی است و مسلماً بمن پول خواهد داد . شایع است که ثروتمندان دوست ندارند بفقر اکمک کنند

ولی فقرا حاضرند داروندار خود را بکسی که پائین تر از خود آنهاست ببخشند نظیر این چیزها را زیاد دیده‌ام اما گمان میکنم که ثروتمندان وقت زیادی ندارند که برای ما بیچاره‌ها تلف کنند .

- اگر «توم» را دیدی باو بگو که مادرپیش آرزوی دیدنش را دارد بگو من گفته‌ام که او در میان هفده پچه من از همه بهتر بود . من عقیده دارم که بهترین بچه‌هایمان «کلارا» و «لیزی بل» بودند و از پسرها «توم» و «بیلی» از همه عاقلتر بودند اما تو باید به «توم» بگوئی که من او را بهترین بچه‌هایمان خوانده‌ام زیرا در این صورت ممکن است قدری پول بما برساند و من بتوانم پیراهن نوئی برای خودم تهیه کنم «جیتر» گفت :

- «پیرل» از همه شان قشنگ تر است . بچه‌های دیگر مانند او موهای بور قشنگ و چشمان آبی کم رنگ نداشتند او در میان خانواده «لستر» اولین کسی بود که موهای بور داشت . راستی مضحك نیست «ادا» ؟ ..  
«ادا» گفت :

- پیرل عزیزترین بچه‌ای من است . خیلی دلم میخواست که او گاه گاه سری بمن بزند . از تابستان گذشته باینور که با «لاو» ازدواج کرده ورفته است ، بهیچوجه او را ندیده‌ام .  
- به «توم» خواهم گفت که قدری پول بمن بدهد . مردم در «فولر» میگویند که او کاملاً ثروتمند است .

- فراموش نکن حتما باو بگوئی که مادرپیش میخواهد يك پیراهن زیبا برای روزمرگش بخری . اطمینان دارم که او مضایقه نخواهد داشت از اینکه برای چنین موضوع مهمی کمی پول صرف کند .  
- اگر ببینمش می‌گوییم . اما نمیدانم که چطور از من استقبال خواهد کرد . چه بسا که الان سرپرست يك زن و يك دسته بچه است . اما باوجود این هم شاید چیزی بدهد .

- تو خیال میکنی که «توم» بچه دارد ؟  
- بعید نیست .

- خیلی دلم میخواهد بچه‌های او را ببینم . حتما الان من نوه‌های زیادی دارم . با اینهمه پسر و دختری که خانها ترك گفته و بجایهای دیگر رفته‌اند حتما باید حالا اینطور باشد . اگر فقط بتوانم

«توم» را ببینم ، دیگر از ندیدن بقیه چندان ناراحت نمیشوم . چیزیکه مسلم است الان من در چند جای مملکت نوه‌هایی دارم .

- گمان میکنم که «لیزی» و «کلارا» هم چندین بچه دارند ، آنها همیشه می‌گفتند که مایلند بچه داشته باشند . در «فولر» میگویند که «لیزی بل» خیلی بچه دارد . میدانم چطور شده است که اطلاعات دیگران در این باره خیلی بیشتر از من است و حال آنکه طبعاً لازم بود من بیشتر از هر کس دیگر از حال بچه‌های خودم خبردار باشم .

- تو ممکن است بتوانی «توم» را راضی کنی که بچه‌هایش را باینجا بیارد . تو باو خواهی گفت که من خیلی دلم می‌خواهد بچه‌های کوچولوی خودم را ببینم ، شاید او راضی شود که آنها را پیش من بیارد . «ادا» اغلب درباره دیدن «توم» و بچه‌هایش صحبت می‌کرد . هر بار که «جیتر» درباره رفتن بایالت «بروک» - که کارخانه تراورس سازی توم در آنجا بود - صحبت می‌کرد ، «ادا» باو تذکر می‌داد که فراموش نکند و همه گفته‌های او را به «توم» بگوید . اما چون سالها پشت سر هم می‌گذشت و «جیتر» براه نیافتاد ! «ادا» امیدش بملاقات نوه‌های خود کمتر میشد «جیتر» نمی‌توانست تصمیم بگیرد و برود . او همیشه اعلام می‌کرد که فردا خواهد رفت ولی در آخرین لحظه ، عزیمت خود را عقب می‌انداخت .

تقریباً هر روز «جیتر» از عزیمت بنقطه‌ای بحث می‌کرد . زمانی از رفتن به «فولر» و گاهی از عزیمت به «مک کوی» یا «اوگوستا» حرف میزد . اما هرگز بجائی که اعلام کرده بود ، نمی‌رفت ، اگر شب به «ادا» می‌گفت که تصمیم رفتن به «مک کوی» دارد ، فردا صبح در آخرین لحظه تغییر تصمیم میداد و به «فولر» یا «اوگوستا» میرفت . بطور کلی پس از اینکه مقداری راه میرفت میایستاد و بعد بمزارع وسیع پنبه وارد میشد و به جگن‌های سرخ‌بلند چشم میدوخت .

همین‌کار مسیر اندیشه‌ی او را تغییر می‌داد ، وقتی که توی جگن‌ها میرفت ظن قوی میرفت که آنجا خوابش ببرد و مدتی بخوابد . اگر بسراغ چوب‌هایی که لازم بود باوگوستا ببرد میرفت و آنها را می‌برید ، معجزه‌ای شمرده میشد ، گاهی تهیه يك بار اتومبیل بلوط سیاه یک‌هفته طول میکشید .

چیزی که اکنون باعث میشد او پی در پی تغییر عقیده بدهد، تغییر فصل بود. هر روزی بوی گیاههای سوخته و کاجهای جوان فضا را پرمی کرد. کمی دورتر از آنجا مردم کشت و زرع می کردند و بوی خاکی که تازه شخم شده بود از فاصله چندمیلی بمشام میرسید. بوی خاک تازه که کسی از آن استشمام نمیکرد، دماغ جیتر را از دلنوازترین رایحه‌ای که در عمرش میشناخت پرمی کرد. شدت آرزو میکرد که برای آتش زدن علفهای زمین کهنه خودش برود و دانه‌ای در آن بکارد. در همسایگی او کسان دیگری هم بودند که این کار را می کردند اما «جیتر» بفرض اینکه بتواند قاطری تهیه کند، نمی دانست که از کجا می تواند دانه و کود قرض بگیرد. کاسب‌های «فولر» التماسهای او را بقدری زیاد شنیده بودند که بمحض وارشدن او از بمغازه می دانستند که از آنها چه خواهد خواست! از اینرو بی آنکه باو فرصت دهند دهانش را باز کند، سرشان را تکان می دادند و از او دور میشدند. و «جیتر» نمی دانست چکار کند!

«جیتر» هر کاری را که یلئمرد می تواند انجام دهد، بفردا میانداخت اما وقتی که موضوع شخم زمین و کشت پنبه بمیان می آمد، مانند هر کس دیگری ثبات و پشتکار پیدا می کرد. او روز خود را باشوق و علاقه زیادی آغاز میکرد و چون شب فرا میرسید، تصمیم میگرفت که حتماً قاطری کرایه کند و تاجری گیر بیاورد که باو دانه و کود قرض بدهد.

## فصل نهم

نیم ساعت از طلوع آفتاب میگذشت که «بسی» بخانه «لستر» ها آمد روزپیش هنگام عزیمت ناگهانی خودش گفته بود که میخواهد بمنزل خود برود تا از خداوند اجازه ازدواج با «دیود» را بگیرد . «جیتر» حدس میزد که او تا چند روز دیگر بازنگردد .

وقتی که از حیاط گذشت و بسوی درخانه رفت . هیچکسی بیرون از خانه نبود . باصدای بلند «دیود» را صدا میزد :

- «دیود» !. های «دیود» ! کجائی «دیود» ؟

«جیتر» تازه از رختخواب بلند شده بود که صدای «بسی» راشنید.

او روی يك صندلی نشسته بود و کفشهایش را میپوشید که «بسی» توی اطاق پرید «جیتر» با صدای خواب آلودی پرسید :

- «بسی» از دیود چه میخواهی . «دیود» رامی خواهی چه کنی؟

«بسی» دورادور اطاق میدوید و رختخوابها را نگاه میکرد.

در اطاق سه رختخواب بود که خانواده «لستر» توی آنها میخوابیدند . «ادا» و «جیتر» توی يك تختخواب میخوابیدند . تختخواب دیگر مال «الی مه» و مادر بزرگ بود ، «دیود» تنها میخوابید .

«الی مه» که از این سروصدا بیدار شده بود ، از جا بلند شد

و چشمهایش را مالید . «بسی» لحافی را که روی «دیود» بود کشید و باطاق پهلویی که بامش خراب شده بود دوید . سابقاً آنجا هم اطاق خواب بود اغلب بچه ها توی آن میخوابیدند ولی چون قسمتی از سقفش فرو ریخت ، مجبور شدند که آنرا ترك گویند . توی اطاق ، از تکه های فرو ریخته سقف پر بود .

«بسی» دوباره برگشت وزیر تختخواب «ادا» را نگاه کرد

«جیتر» پرسید :

- «بسی» این وقت صبح «دیود» را میخواهی چه کنی ؟  
 اینبار «بسی» اصلاً نایستاد که جواب «جیتر» را بدهد . در  
 حالیکه با صدای بلند «دیود» را صدا میزد با شپزخانه دوید .  
 «جیتر» وقتی که پوشیدن کفشها و لباس کارش را تمام کرد ، بدنبال  
 «بسی» بحیاط رفت . شاپوی نمدی سیاهش را بسر داشت . این شاپو  
 بسیار فرسوده شده بود زیرا جیتر «هرروز» صبح پیش از هر کاری آن  
 را بسر میگذاشت و شب بعد از کندن لباسها از سر بیرون میآورد .  
 «دیود» از چاه آب میکشید . «بسی» پیش از اینکه بگذارد  
 او دلورا خم کند و از آن آب بخورد خود را باو رساند . بازوانش را  
 دور گردن او حلقه کرد و با عشق و هیجان صورتش را بوسید . «دیود»  
 نخست خواست از خود دفاع کند ولی چون «بسی» را شناخت ، باولبختند  
 زد و دست دور کمرش انداخت .

«جیتر» نزدیک شد و آنها را نگاه کرد . «بسی» یکی از شانتهائی  
 را که بسر داشت بیرون کشید و بشانه کردن موهای سیاه و زیر «دیود»  
 پرداخت و آنها را با کف دستش صاف کرد . «دیود» موهای پر پشت و  
 درهمی داشت و هر قدر که آنها را شانه میزد هیچ فایده‌ای نداشت زیرا  
 باز بالای سرش راست میایستاد ، گاهی سرش را توی يك سطل آب میکرد ،  
 بعد با سانی شانه میزد و برای چند دقیقه می‌خواست باندولی بمحض اینکه  
 موها خشك میشد چنانکه گوئی فتری پشت آنها کار گذاشته باشند ،  
 دوباره راست میایستاد . موهای دیود شبیه پشم خوك بود !  
 «جیتر» گفت :

برای اولین بار است که میبینم يك زن دعا خوان با بچه‌ای  
 مثل «دیود» اینطور رفتار کند . از او چه میخواهی «بسی» ؟ باز هم داری  
 همان کارهائیرا که دیروز توی ایوان میکردی از سرمیگیری !  
 «بسی» به «دیود» و «جیتر» لبخند زد . به لبه چاه نزدیک شد  
 و موهایش را پشت سر جمع کرد . صبح حتی فرصت اینرا پیدا نکرده بود  
 که آنها را سنجاق بزند و محکم کند . گفت :

- «دیود» و من باهم عروسی می‌کنیم . خدا بمن گفت که اینکار  
 را بکنم . من نظر او را پرسیدم و او گفت : «آبجی بسی» ، «دیودلستر»  
 مردی است که من میخواهم باتو ازدواج کند . صبح زود بلندشو ، بخانه

لِسترها برو او بمن گفت و من وقتی که توی رختخوابم مشغول دعا کردن بودم با گوش خودم این حرفها را شنیدم. از اینرو بمحض اینکه آفتاب را دیدم برخاستم باینجا دویدم. زیرا خداوند دوست ندارد که در اجرای دستورات او تاخیر شود. او میخواهد که من هر چه زودتر با «دیود» ازدواج کنم.

- دیود با حالت مضطربی اطراف خود را نگاه میکرد. گوئی دلش میخواست فرار کند و در جنگل پنهان شود. در آن لحظه یادش رفته بود که چگونه پس از شنیدن اسم ازدواج از دهان «بسی»، صبح تا شام آرزو نمیکرد که همراه او برود.

«جیتر» گفت :

- میشنوی «دیود»؟ می توانی آنچه را که «آبجی بسی» می گوید بکنی؟

«دیود» گفت :

- آه .. من نمیتوانم !

«جیتر» پرسید :

- چرا؟ پس توجه کاره ای؟ مگر هنوز مرد حسابی نشده ای؟

- شاید شده باشم و شاید نشده باشم. اما من از اینکار میترسم.

پدرش گفت :

- گوش کن «دیود» اینجا چیز ترس آوری وجود ندارد.

«آبجی بسی» ترا اذیت نمیکند. او خودش میداند با تو چکار کند. او سابقاً شوهر داشت و حالا بیوه است. میداند که با مردها چطور باید رفتار کرد.

«بسی» در حالی که بازوانش را دور گردن «دیود» حلقه میکرد و او را مجبور میکرد که بدنش را محکمتر بفشارد، گفت :

- من اذیت نخواهم کرد. هیچ جای ترس نیست. من هم درست مثل خواهرت «الی مه» و مادرت هستم. زنان مردها را نمی ترسانند، تو از ازدواج با من کاملاً راضی خواهی بود، چونکه من راه خوش رفتاری با مردها میدانم.

«ادا»، «دیود» و «جیتر» را با آرنج کنار زد و جلو آمد.

او وقتی که حرفهای «بسی» را شنیده بود، حتی فرصت اینرا پیدا نکرده

بود که موهایش را مرتب کند و در حالیکه موهایش بصورت دودسته آشفته روی شانههایش افتاده بود ، نزدیک «بسی» و «دیود» ایستاده بود . یکدسته اش را میبافت و بانخی مسیبت سپس بدسته دیگر میپرداخت . اوهم باندازه «بسی» دچار هیجان بود . گفت :

- «بسی» باید توجه داشته باشی که «دیود» زودزود پاهایش را بشوید ، چون در غیر اینصورت تمام رختخوابهایت را کثیف می کند. اغلب از اول تا آخر زمستان پاهایش را نمی شوید و رختخوابها چنان کثیف میشود که آدم نمی داند آنها را چطور بشوید . «دیود» هم در لاقیدی درست مثل پدرش است . اگر بدانی چقدر زحمت کشیدم تا باو یاد بدهم که توی رختخواب جورابهایش را دربیاورد . چونکه یگانه راه تمیز نگاه داشتن رختخوابها همین بود . او هرگز نمیخواست پایش را بشوید . «دیود» هم حتماً مثل او خواهد بود و تو باید او را وادار کنی که با جوراب بخوابد .

«الی مه» از خانه خارج شده و پشت يك درخت تسبیح قایم شده بود تا آنچه را که در کنار چاه اتفاق می افتاد و ببیند و بشنود. مادر بزرگ هم در حیات بود اما از ترس اینکه او را ببینند و از آنجا برانند، دزدکی از گوشه منزل صحنه را نگاه میکرد. «ادا» با محجوبیت میگفت - شاید تو و «دیود» بمن کمک کنید که پیراهن نوئی برای خودم تهیه کنم . می دانید که من چقدر آرزو دارم برای روز مرگم پیراهن بلند داشته باشم . مدتهاست به «جیتر» گفته ام که منتظر چنین پیراهنی هستم . اما شکی نیست که بدوقع تهیه نخواهد کرد .

همه شان دور چاه حلقه زده بودند و همدیگر را نگاه میکردند. و تیکه نگاه «دیود» و «جیتر» باهم برخورد کرد ، «دیود» سرش را پائین انداخت و بزمین نگاه کرد . نمینانست چه فکر کند . خیلی دلش میخواست ازدواج کند اما از «بسی» می ترسید . «بسی» تقریباً بیست و پنج سال از او بزرگتر بود . «بسی» پرسید :

«جیتر» میدانی چه می خواهم بکنم ؟

«جیتر» گفت :

- چه میکنی ؟

- می خواهم يك اتومبیل نو برای خودم بخرم .

- اتومبیل نو ؟  
 - کاملانو • همین الان میخواهم برای خریدنش به «فولر» بروم •  
 «جیتر» چنانکه گفتی باور نکرده بود . گفت :  
 - کاملانو ؟ واقعاً کاملانو ؟  
 «دیود» دهانش باز مانده بود و چشمانش برق میزد • «جیتر»  
 پرسید :

- باچه پولی خواهی خرید ؟ مگر پول داری ؟  
 - هشتصد دلار دارم . شوهر مرحومم این پول را برای من  
 بارت گذاشته است . این مبلغ ، پول بیمه او بود و پس از اینکه مرد  
 آنرا از بیمه گرفتم و در بانک «اوگوستا» گذاشتم . دلم میخواست که  
 این مبلغ را برای تبلیغ دین که خیلی مورد علاقه ام بود . مصرف کنم .  
 خیلی آرزو داشتم که يك اتومبیل نو برداشته باشم .  
 - «جیتر» پرسید :

- کی برای خریدن اتومبیل نو خواهی رفت ؟  
 - همین امروز . همین الان برای خریدنش به «فولر» میروم  
 بعد «دیود» و من با آن برای دعا و تبلیغ توی مملکت میگردیم •  
 «دیود» پرسید :

- من میتوانم آنرا ببرم ؟  
 - «دیود» برای همین است که آنرا میخرم . برای این میخرم  
 که هر وقت هوس کردیم بجائی برویم تو بتوانی با آن مارا ببری .  
 «جیتر» گفت :

- «دیود» و تو مسافرتان را برای دعا و تبلیغ کی شروع  
 خواهید کرد پیش از ازدواجتان یا بعد از آن ؟  
 «بسی» گفت :

- فوراً ، همین الان به «فولر» میرویم اتومبیل را خواهیم خرید  
 و برای ازدواج بمحضر خواهیم رفت .  
 «جیتر» با تردید گفت :  
 - برای ازدواجتان از مقامات ایالتی اجازه خواهید گرفت  
 یا همینطوری خواهید گذراند .  
 «بسی» گفت :

- اجازه ازدواج خواهم گرفت .  
« جیتر » باو یادآوری کرد :  
- دودلار خرج دارد • تو دودلار داری ؟ « دیود » که ندارد .  
او هیچ ندارد .

- من یکشاهی از او نمیخواهم . خودم این کار را انجام  
خواهم داد . غیر از پولهای دیگر ، هشتصد دودلار تمام دربانگ دارم  
برای چنین مصارفی پولهایم را پس انداز کرده ام . از مدتها پیش منتظر  
چنین پیش آمدی بودم •

چند دقیقه بود که « دیود » سنگ ریزه توی چاه میانداخت •  
ناگهان ایستاد و بصورت « بسی » نگاه کرد • صاف بصورت او چشم  
دوخت از دیدن سوراخهای مدور دماغ او ، لبخندی در لبانش پیدا  
شد • این اولین باری نبود که او بینی « بسی » را نگاه میکرد . اما  
اینبار سوراخها بنظر او خیلی بزرگتر و مدورتر از همیشه دیده میشد .  
بیشتر از همیشه احساس می کرد که گوئی سوراخهای يك تفنگ دلول  
را نگاه می کند . نتوانست از خنده خودداری کند .

« بسی » ابروانش را درهم کشید و گفت :

- بچه میخندی ؟

« دیود » گفت :

- به سوراخهای دماغ تو ! تا حال کسیرا ندیده بودم که نوک دماغ  
نداشته باشد .

« بسی » رنگ از صورتش پرید . سرش را پائین انداخت تا  
بلکه بتواند تا حد امکان سوراخهای دماغش را مخفی کند . او از این  
موضوع خیلی متأثر بود • برای رفع نقص دماغش نمی دانست چکار  
کند . دماغش از روز تولد يك استخوان ناقص داشت و با اینکه چهل سال  
از تولدش می گذشت هنوز این استخوان رشد نکرده بود . صورتش  
را میان دودست مخفی کرد . سپس اشگهائی که در گوشه های چشمش  
می درخشید پاک کرد و گفت :

- تو باید خجالت بکشی « دیود » ! تو میدانی که من اگر  
باینصورت بدنیا آمده ام ، خودم گناهی ندارم . از زمانی که بخاطر دارم ،  
همینطور هستم و گمان میکنم که بینی من دیگر نمیخواهد رشد کند .

« دیود » ماسه‌ها را با نوک کفشش از هم می‌شکافت و خنده‌اش می‌گرفت اما با همان سرعتی که از دیدن قیافه « بسی » خنده‌اش گرفته بود ، بهمان سرعت نیز بخنده خاتمه داد و از کار خودش خشمگین شد . یادآوری اتومبیل نو بود که باعث شد او از خندیدن به « بسی » خودداری کند . در صورتی که « بسی » می‌خواست یک اتومبیل نو بخرد ، دیگر قیافه او چه اهمیتی داشت ؟ حالا که « دیود » می‌توانست هر قدر دلش بخواهد اتومبیل سواری کند ، حتی اگر « بسی » لب‌شکافته‌ای مثل « الی‌مه » نیز داشت ، بحال او فرقی نمی‌کرد در مدت عمرش هرگز پشت‌دل اتومبیل ننشسته بود . و حال آنکه بیشتر از هر چیزی آرزوی آنرا می‌کرد . با نارا حتی گفت :

- منظورم اذیت کردن تو نبود ... باور کن که راست می‌گویم !  
من بدماغ تو چکار دارم .

« بسی » لب‌خند زد و بازوانش را دور کمر او حلقه کرد و دوباره توی چشمان او چشم دوخت . سرایشان بقدری نزدیک هم بود که « دیود » نفس‌های « بسی » را احساس می‌کرد . دیگر مجبور شد که از چشم دوختن بسوراخ‌های دماغ « بسی » صرف‌نظر کند ، زیرا نگاه کردن چیزی بآن نزدیکی چشمانش را اذیت می‌کرد . وقتیکه آنها اینهمه بهم نزدیک بودند ، سوراخ‌های دماغ « بسی » بروی صورتش مانند لکه‌ای بنظر میرسید . با امید اینکه « بسی » تغییر عقیده نداده باشد ، پرسید ،

- راستی من میتوانم اتومبیل نو را ببرم ؟ تو می‌گذاری که من پشت‌دل آن بنشینم ؟

- « دیود » ، اصلا برای همین است که من اتومبیل می‌خرم . برای این می‌خرم که تو بتوانی با آن سراسر مملکت را بگردی . با هم ازدواج می‌کنیم و وقتمان را توی اتومبیل‌مان هرطوری که دلمان بخواهد بسر می‌بریم . من هیچ مانع این نخواهم بود که تو هر جا که دلت می‌خواهد بروی ، تو میتوانی صبح تا شام اتومبیل برانی .

- بوق هم خواهد داشت ؟

- بگمانم آری ! . مگر همه اتومبیل‌های نو بوق ندارند ؟

« دیود » گفت :

- شاید اینطور باشد . اما توهم باید وقتی که میخری مواظب باشی که بوق دارش را بخری . چونکه اتومبیل بی بوق هیچ ارزشی ندارد .  
« جیتر » گفت :

- « دیود » شانس غریبی دارد . وقتی که من با « ادا » ازدواج کردم هیچ چیزی گیرم نیامد . او بجز چند پیراهن کهنه هیچ چیزی نداشت و پدر و مادرش بقدری بیچاره بودند که مثل ما فقط آرد و پوست خوک میخوردند وقتی که با او ازدواج کردم بجز مقداری دردسر چیزی نصیبم نشد .  
« ادا » به « بسی » نزدیک شد ، دست روی بازوی او گذاشت و گفت :

- « بسی » اگر شما اینهمه پول دارید ، بهتر است که « دیود » و تو از « فولر » یک ظرف توتون برای من بخرید . حتماً تو مایلی که این کار را برای مادر پیر « دیود » انجام بدهی . چونکه « دیود » پسر من است و شما فقط یک ظرف کوچک توتون بمن میدهید . البته شکی نیست که شما اگر وقتی به فولر رفتید سه یا چهار ظرف برایم بخرید خیلی خوشحال خواهم شد . وقتی که چیزی برای خوردن ندارم ، توتون دردهای معده را تسکین میدهد .  
« جیتر » گفت :

- « بسی » مدتهاست که من احتیاج یک لباس کار دارم . باور کن که می ترسم از منزل دور شوم چون می گویم مبادا لباسهایم از تنم پائین بریزد اگر شما می توانستید یک جفت لباس کار از « فولر » برایم بیارید ، واقعاً خوشحال میشدم .  
« بسی » دیود را از چاه کنار کشید . آنها دورخانه گشتند و وقتی که دیگر کسی آنها را ندید ، از پشت سر « دیود » را گرفت و چنان فشار داد که « دیود » تا لحظه ای که او رهایش کند نتوانست نفس بکشد .

« دیود » گفت :

- چرا اینطور میکنی ؟ تا حال کسی با من اینطور نکرده بود !  
« دیود » میخواستیم باهم ازدواج کنیم ، میدانی ؟  
« دیود » پشت سر او رفت و گردن او را نگاه کرد . سپس

دوباره جلو آمد و پرسید :

- کی میروی يك اتومبیل نو بخری ؟

- همین الان « دیود » ! الان برای خریدنش به « فولر » میرویم

« دیود » هرگز در عمرش باندازه این لحظه ای که برانندن

اتومبیل نو فکر میکرد . دچار هیجان نشده بود . تمام اتومبیلهایی

که دیده بود ، بجز آنهایی که ثروتمندان « اوگوستا » سوار میشدند ،

مانند اتومبیل « جیتر » کهنه بودند . اصلاً نمی توانست تصور کند که

بهمن زودیهاتومبیل نوئی مانند آنهایی که در شهر دیده بود خواهد

خرید . دلش میخواست بدون ذره ای توقف به « فولر » برود گفت :

- پس بیا ! .. وقت میگذرد !

« بسی » گفت :

- خوشحال نیستی از اینکه داریم باهم ازدواج میکنیم !

خیلی خوبست ؟ اینطور نیست « دیود » ؟

همه افراد باقیمانده خانواده « لستر » در حیات بدنبال آنها آمده

در گوشه منزل منتظر بودند تارفتن « دیود » و « بسی » را به « فولر »

ببینند .

« الی مه » در روی جاده قریب پانصد متر آنها را تعقیب کرد .

سپس بعقب برگشت بسوی خانه رفت .

« دیود » در جلو میرفت و « بسی » با چند متر فاصله ، او

را تعقیب میکرد آنها وقتی که بقله اولین تپه رسیدند ، ایستادند و

بسوی منزل لسترها برگشتند تا ببینند که آیا « ادا » و « جیتر »

آنها را تماشا میکنند یا نه ؟ « بسی » مدتی دستش را تکان داد تا

اینکه بالاخره « دیود » باو تذکر داد که عجله کند تا زودتر به

« فولر » برسند .

دو ساعت طول کشید تا به « فولر » رسیدند ، زیرا « بسی »

چندین بار برای استراحت کنار جاده توقف کرد . نزدیک ساعت ده ،

حرارت آفتاب به منتهی درجه خود رسیده بود که آنها خانه لسترها را

ترك کردند . گذشته از آن ، رامرفتن بزروی ماسهها ، مخصوصاً برای

« بسی » بسیار مشکل بود . گاهی عمق ماسه ببلندی یکپا میرسید و

پاهای « بسی » بقدری توی ماسه فرو میرفت که کفشهایش پرمیشد .

« دیود » حاضر نمی‌شد که دقیقه‌ای بنشیند تا « بسی » دوباره برای رفتن آماده شود ، بلکه چندمتر جلوتر میرفت و با انتظار اومی‌ایستاد و مرتب باو میگفت که عجله کند .

دراوائل راه « دیود » خیلی آهسته قدم برمیداشت تا « بسی » بتواند باو برسد اما وقتی که داشتند به « فولر » نزدیک میشدند ، دیگر نمی‌توانست خودش را نگاه دارد ، او چندمتر جلوتر می‌دوید سپس دوباره برمی‌گشت تا به « بسی » ملحق شود ، ممکن بود بدون « بسی » به « فولر » برسد ولی نمی‌دانست پس از رسیدن با آنجا چکار کند . می‌ترسید که او را گم کند و « بسی » بدون خریدن اتومبیل نو ، برگردد .

در طول راه هیچکدام حرفی نزدند . « بسی » يك سرود مذهبی زمزمه میکرد دگاهگاه صدایش را تا آن حد زننده‌ایکه دلش میخواست بالا میبرد ، اما با « دیود » هیچ حرفی نمیزد . هر دوی آنها بقدری غرق در افکار درونی خود بودند که حوصله حرف زدن نداشتند ،

## فصل دهم

« دیود » جلوی ویتترین ایستاده بود و اتومبیل‌ها را تماشا میکرد ! « بسی » وارد مغازه شد و « دیود » باو گفته بود که می‌خواهد در بیرون بایستد و مدتی ویتترین را تماشا کند .

« بسی » مجبور شد مدتی در وسط سالن منتظر بماند و کسی باو توجه نکرد . بالاخره فروشنده‌ای باو نزدیک شد و از او پرسید که چه می‌خواهد ؟ ولی بمحض اینکه او را دید ناگهان بوضع غیرعادی بینی او پی برد . « بسی » گفت :

- آمده‌ام که یک « فورد » نو بخرم .

فروشنده چنان غرق تماشای سوراخهای بینی او شده بود که از او خواست گفته خود را دوباره تکرار کند .

- آمده‌ام که یک اتومبیل « فورد » نو بخرم .

- پول‌داری ؟

فروشنده باطراف خودنگاهی کرد تا ببینند که کسی ازرقایش در آن حوالی هست یا نه ؟ می‌خواست بینی « بسی » را با آنها هم نشان دهد .

- اگر قیمت اتومبیل نو بیشتر از هشتصد دلار نباشد ، برای خریدنش پول دارم .

فروشنده برای نخستین بار توی چشمان « بسی » نگاه کرد . انسان بدیدن سرو وضع او خیال میکرد که یکشاهی هم پول نداشته باشد ! فروشنده پرسید :

- این پول را از کجا آوردی ؟

- خداداد ، او هرگز فرزندان خود را فراموش نمیکند .

- پس چرا برای من که سی سال است اینجا هستم پولی نفرستاده ؟

تو حتماً رابطه‌ای با اوداری ؛  
فروشنده بشوخی خودش خندید و دوباره بسوراخهای دماغ  
« بسی » چشم دوخت ؛

- برای اینکه شما بخداوند ایمان ندارید !  
- راستش را بخواهی من باور نمی‌کنم که تو این قدر پول  
داشته باشی .

« بسی » دفترچه چک را از جیب خود بیرون کشید و باو نشان  
داد . وقتیکه فروشنده ، اسم بانک و مبلغ پس‌انداز را که در ته  
آخرین چک یادداشت شده بود ؛ نگاه میکرد ، « بسی » نیز بطرف  
در رفت و به « دیود » اشاره کرد که وارد شود .  
فروشنده گفت :

- این کیست ؟ پسر است ؟  
- این « دیودلستر » است ؛ همه کس اسم « لسترها » را که  
در کنار « جاده تنباکو » زندگی میکنند شنیده است ، « دیود » و من  
امروز میخواهیم ازدواج کنیم . بمحض اینکه صاحب اتومبیل نو  
شدیم ، برای عقد ازدواج به محضر خواهیم رفت .  
فروشنده دفترچه چک را بدست « بسی » داد و خودش بطرف  
دفتر دوید و فریاد زد :

- « هاری » زودبیا اینجا ! میخواهم چیزی بتو نشان بدهم که  
بزحمت دیدنش میارزد .

مردی سی و چهار ساله‌ای از دفتر بیرون آمد و بطرف « بسی »  
و فروشنده رفت و در حالیکه هر دوی آنها را برانداز میکرد پرسید ؛  
- چه خبر است ؟

- هاری ! این زن میخواهد با این پسر بچه ازدواج کند .  
اصلاً تصور چنین چیزی را میکنی ؟ در عمرت همچو چیزی دیده‌ای ؟  
آن مرد که مسن‌تر از فروشنده بود ازدیود پرسید که چند سال  
دارد ؟ « دیود » میخواست جواب بدهد که شانزده ساله است ولی « بسی »  
او را عقب زد و گفت :

- شما بسن او چکار دارید ؟ من میخواهم يك اتومبیل نو بخرم  
و برای عمین باینجا آمدم . البته باید حساب کنید که برای اینکار ،

امروز صبح پنج میل راه رفته‌ام .  
وقتیکه او خاموش شد ، دو مرد با هم زیر گوشی صحبت میکردند ،  
مرد مسن‌تر بصورت او نگاه کرد و وقتیکه دو سوراخ مدور بینی او را  
دید با او نزدیک شد تا بلکه از آن سوراخها ، دماغ او را ببیند .  
« بسی » دست خود را جلوی صورتش گذاشت .

مرد گفت :

-- واه .. خدایا !

فروشنده گفت :

- عجیب نیست ؟

« هاری » پرسید :

- او پول دارد ؟ اگر ندارد وقت را با او تلف نکن ،  
نظایر او خیلی زیادند که از ده می‌آیند و هیچ چیزی نمی‌خرند .  
- او يك دفترچه چك بانك « فرمرز » ۱ او گوستا را دارد و  
حاکی است که هشتصد دلار پول در بانك دارد . این مبلغ در ته چك  
هم نوشته شده .

« هاری » گفت :

- بهتر است تو قبل‌البرای اطمینان بیشتری ببانك تلفن کنی .  
شاید او راست بگوید و بعید هم نیست که دروغ گفته باشد . این‌دهاتیها  
اغلب کارهای مضحکی میکنند . بعید نیست که او این دفترچه را پیدا  
کرده و خودش آن را پر کرده باشد .

در حالیکه از بینی « بسی » با هم صحبت میکردند توی دفتر  
رفتند و در را پشت سر خودشان بستند ، فروشنده پس از اینکه ببانك  
تلفن کرد ، از دفتر بیرون آمد و بطرف « بسی » و « دیود » رفت  
و پرسید :

چقدر پول میخواهی برای خرید اتومبیل بدهی :

« بسی » جواب داد :

- هشتصد دلار !

« هاری » آرنجی بیهلوی فروشنده زد و در حالیکه روی

گلگیر يك اتومبیل « تورپدو » پنج نفری خم میشد گفت :

---

Farmers Bank - ۱

- بفرمائید ، این يك اتومبیل خوب ! ۰۰ قیمتش هشتصد دلار است ، اگر مایل باشید همین الان می‌توانید سوارش شوید و بروید ! احتیاجی باسناد نیست ، خودم تشریفات لازم‌هرا تا هفته آینده برایتان انجام می‌دهم . تا هشت روز که اسنادش از « آتلانتا » ۱ برسد ، می‌توانید با آن در داخل مملکت هر جا که می‌خواهید بروید .

آن دو چشمکی بهم زدند ! هر وقت که می‌خواستند معامله سریعی انجام دهند ؛ درباره تشریفات خرید و فروش این دروغ را برای مشتری سرهم می‌کردند .

« دیود » با تومبیل نزدیک شد و چندین بار بوق آن را صدا درآورد صدای آن در اخیلی دوست داشت . به « بسی » نگاه کرد و لبخندزد ، - خوش می‌آید « دیود » ؟

« دیود » دوباره بوق زد و گفت :

- عیب و ایرادی ندارد .

« بسی » اتومبیل را نشان داد و گفت :

- خوب ، پس همین را می‌خریم .

- دسته چک را ببینم

و بی آنکه فرصت دادن چك را به « بسی » بدهد آن را از دست

او بیرون کشید .

دسته چك را گرفت ، يك چك از آن پاره کرد و آن را برای

مبلغ هشتصد دلار پر کرد .

وقتی که او تلاش می‌کرد پیش از اینکه « بسی » تغییر عقیده

دهد یا از گاراژ بیرون رود ؛ چك را تهیه کند و بامضای او برساند ،

فروشنده می‌کوشید که دوباره توی سوراخ‌های دماغ « بسی » را نگاه

کند ؛ هرگز چنین دماغی ندیده بود . گفت :

- اینجا را امضاء کنید

- من همیشه مجبورم که يك صلیب بکشم -

- اسمتان چیست ؟

- « آبجی بسی رایس »

آن مرد گفت :

---

Atlanta - ۱

حتماً - دعاخوان هستید ؛ اینطور نیست ؛  
- واعظ و دعاخوانم ؛ هر دو کار را میکنم .  
قلم را بدست گرفت و در برابر خودش عکس صلیبی کشید  
باو گفتند ؛

- اتومبیل مال شماست ؛ این جوان آن را برایتان خواهد برد ؛  
» بسی گفت .

- یکدقیقه صبر کنید ، من یادم رفت که دعا کنم ، پیش از  
اینکه معامله تمام شود ، زانو بزنیم و دعای کوچکی بخوانیم .  
- یکی از آن دو مرد گفت ؛  
- معامله تمام شده

» بسی اصرار کرد ؛

- نه ، تمام نیست تا خداوند تقدیش نکند . تمام نخواهد شد .  
اصرار او مردها را بخنده آورد اما » بسی « بزانو درآمده  
بود و » دیود « نیز در کنار اتومبیل زانو میزد . دو مرد برای اینکه  
مجبور بنشستن نشوند پشت سر او رفتند .

- خدای من ، ما گناهکاران بیچاره در این گاراژ زانو زده ایم  
و از تو میخواهیم که خرید این این اتومبیل را تقدیس کنی تا نشان  
دهی که از اعمال » دیود « و من راضی هستی ! » دیود « و من با این اتومبیل  
در کشور گردش خواهیم کرد و برای اجرای دستورات تو در این مملکت  
گناهکاران کوشش خواهیم کرد و برای دستورات تو در این مملکت گناهکاران  
کوشش خواهیم کرد حتماً تو مایل نیستی که ما کشته شویم مخصوصاً وقتی که  
برای تبلیغ انجیل مقدس تو مسافر میکنیم همچنین از تو میخواهم  
این دو مردی که این اتومبیل را با ما فروخته اند تقدیس کنی ، تا بتواند  
اتومبیلهای دیگری با رعایت انصاف و عدالت بفروشند . آنها  
هم مثل ما گناهکارند اما من میدانم که گناهانشان از روی میل و اراده  
نیست . تو باید کارهای آنان را تقدیس کنی و با آنها یاد دهی که در فروش  
اتومبیلها منافع عامه را مراعات کنند و طوری رفتار کنند که اگر  
خود تو اینجا ، در » فولر « فروشنده اتومبیل بودی همانطور رفتار  
میکردی . همین ! ما را از شر شیطان حفظ کن و در بهشت مقدست جایی  
برای ما نگاهدار . آمین !

» دیود « پیش از همه بلند شد . جستی زد و شش هفت بار بوق

اتومبیل را زد . مردها آمدند و جلوی «بسی» ایستادند . آنها عرقی را که از صورت هایشان جاری بود پاک میکردند . «دیود» و «بسی» را نگاه می کردند و میخندیدند . وقتی «بسی» دید که آنها دوباره دماغش را نگاه می کنند آنرا با دستش پوشاند .

«دیود» و «بسی» توی اتومبیل رفتند و نشستند . «دیود» چندین بار بوق زد . فروشنده گفت :

- صبر کنید . اول باید تا بیرون هلس بدهیم و بنزین توی باکش بریزیم والا با این وضع نمی توانید ببریدش .

«بسی» پائین آمد . اما «دیود» حاضر نشد دست از رل و بوق بردارد او همانجا که نشسته بود باقی ماند و وقتی که مردها اتومبیل را اهل میدادند ، رل را بطرف دربرگرداند .

وقتی که پاک پرشد «دیود» موتور را بکار انداخت و حاضر بر رفتن شد . «بسی» توی اتومبیل رفت و در وسط ردیف عقب نشست . فروشنده از «بسی» پرسید :

- حالا کجا میروید؟ برای ازدواج؟

- اول به دادگاه میرویم که از دول اجازه بگیریم . بعد میرویم ازدواج کنیم .

دومرد ، زیرگوشی با هم صحبت کردند :

- «هاری» تو در عمرت اینطور دماغی دیده بودی؟

- هرگز؟ مگر وقتی که مست لول بودم!

- این دو سوراخ بزرگ را که در صورتش باز شده است نگاه کن . همه اش من از خودم میپرسم که وقتی باران می آید ، او برای جلوگیری از داخل شدن باران بدماغش چکار میکند .

- من چه میدانم! شاید برای اینکه از وارد شدن آب باران جلوگیری کند ، چوب پنبه توی آنها می تپاند ، حتماً وقتی که رگبار شدیدی می آید چنین کاری می کند!

«بسی» بجلو خم شد با انگشت پشت «دیود» زد و گفت :

- یا الله راه بیفت . دیگر اینجا ماندنمان دلیلی ندارد

«دیود» کلاچ کرد و پا روی گاز گذاشت ، چون بکراتومبیل های

مدل جدید آشنا نبود و نمی دانست که چقدر باید گاز بدهد ، اتومبیل با

چنان جست ناگهانی ازجا پرید که چرخهایش از زمین جدا شد. دومرد برای اینکه ماشین بآنها نخورد بيك جست خودشان را کنار جاده انداختند .

«بسی» راهی را که به دادگاه میرفت به «دیود» نشان داد .  
وقتی که رسیدند ؛ «دیود» بناخواه از اتومبیل پائین آمد و تا توی عمارت دنبال «بسی» رفت . دلش میخواست که توی اتومبیل بماند و بوق بزندانها «بسی» باو گفت که برای گرفتن اجازه ازدواج ، باید او هم همراهش باشد .

دفترمتصدی این کارگر در انتهای کریدور طبقه پائین بود ،  
«بسی» در را باز کرد و هر دو وارد شدند ، روی در اعلانی چسبیده بود که «بسی» بخاطر آورد روزی هم که با شوهر اولش به دادگاه آمد اعلان را در آنجا دیده بود ، گفت :

– برای ازدواج با «دیود» اجازه نامه ای میخواهم .  
کارمند بروی او نگاه کرد و ورقه ای روی میز گذاشت تا پر کند؛ قلمی بدست او داد و باو حالی کرد که باید جلوی هر سؤال جواب آن را بنویسد .

– لطفاً خودتان بنویسید ، من نوشتن بلد نیستم .  
کارمند پرسید :

– نوشتن بلد نیستید ، اقلامی توانید امضاء کنید ؛  
«بسی» گفت :

– اصلاً يك كلمه هم یاد نگرفته ام .  
کارمند برای اینکه چیزی بگوید سرش را بلند کرد و چشمش به دماغ «بسی» افتاد ، چشمانش از تعجب باز شد .  
– بسیار خوب، من می نویسم ، اما این وظیفه من نیست، باید این کار را خود شما بکنید ؛ برای نوشتن اسم مردم هیچ پولی بمن نمیدهند .

«بسی» گفت :

– اگر این کار را برای من انجام دهید ، خیلی از شما ممنون خواهم شد .  
– اسمتان چیست ؛

- «آبجی بسی رایس» .  
 - شما بیوه «رایس» کشیش هستید؟  
 - او شوهر اول من بود .  
 - «آبجی رایس» ! با که میخواهید ازدواج کنید؟  
 - با همینکه دم در ایستاده !  
 - این کیست ؟  
 - دیود . اسمش «دیودلستر» است .  
 من گمان نمیکنم که با این پسره بخواهید ازدواج کنید .  
 - من آمده‌ام که برای ازدواج با او اجازه بگیرم ، ما دونفر  
 میخواهیم با هم ازدواج کنیم !  
 - که ؟ همین پسر بچه ؟ این پسره میخواهد با شما ازدواج  
 کند ؟

- خود «دیود» قبول دارد .  
 - «آبجی رایس» . این پسره بسن ازدواج نرسیده است .  
 - «دیود» شانزده ساله است .  
 - من نمی‌توانم بشما اجازه بدهم ؛ شما باید قدری صبر کنید  
 مثلاً یکسال دیگر باینجا بیایید .  
 «بسی» وسط اطاق بزانو درآمد و گفت :  
 - خدای من ؛ این مرد میگوید که نمی‌تواند بمن اجازه ازدواج  
 با «دیود» بدهد ، خدای من تو باید او را باینکار وادار کنی . شب پیش  
 خودت بمن گفستی که با «دیود» ازدواج کنم و او را یکنفر واعظ باریارم .  
 تو باید تا پایان کار مرا کمک کنی ؛ این ازدواج مرا کاملاً تحریک کرده  
 و اگر تو دادگاه را مجبور نکنی که بمن اجازه بدهد ، چه بسا که گناههایی  
 مرتکب میشوم .  
 کارمند فریاد زد :

- یک دقیقه صبر کن . این دعاها را تمام کنی ، من حاضرم  
 بتو اجازه ازدواج بدهم ولی این دعاها را نشنوم ! بلکه بتوانم کاری  
 کنم .

«بسی» لبخند زنان بلند شد .  
 - من میدانستم که خداوند مرا کمک خواهد کرد

- پدر و مادر این جوان موافقند ؟ او بدون رضایت پدر و مادرش نمیتواند ازدواج کند . قانون درباره اشخاص هم سن و اوا اینطور حکم میکند ، گذشته از آن ، او چرا میخواهد با شما ازدواج کند ؟ او خیلی جوانتر از اینست که با زن مسنی مثل شما ازدواج کند ، پسر جان گوش کن ببین چه میگویم  
« بسی » گفت :

شما نباید بفکر منصرف کردن او بيفتید ، اگر بخواهید چنین کاری بکنید من هم فوراً مشغول دعا کردن می شوم ، خداوند شما را نمیگذارد که از ازدواج من جلوگیری کنید .  
- پسر جان چه چیزی ترا وادار کرده که برای ازدواج با این زن باینجا بیایی ؟ بهتر است تو قدری صبر کنی و وقتی که بزرگتر شوی با زن جوانتری ازدواج کنی .  
« دیود » گفت :

- نمیدانم ، خود « بسی » مرا اینجا آورد .  
کارمند روبه « بسی » کرد و گفت :  
- خوب ! پس من نمیتوانم بتو اجازه بدهم ، قانون بپسری که کمتر از هیجده سال دارد اجازه نمیدهد که بدون رضایت پدر و مادرش ازدواج کند و تمام دعا های شما هم نمیتواند قانون را تغییر دهد ، این موضوع در متن قانون نوشته شده و همیشه باقی خواهد ماند .  
« بسی » دوباره شروع کرد :

- خدای من ؛ تو اجازه نخواهی داد که این مرد ازدواج ما را بتعویق اندازد .. اینطور نیست ؟ .. تو میدانی که من در ازدواج با « دیود » چقدر عجله دارم ، تو اجازه نمیدهی که هیچ چیزی ...  
کارمند گفت :

- يك دقیقه صبر کن ، باز هم شروع نکن ، پدر و مادر این بچه چه کسانی هستند ؟  
« بسی » گفت :

- پدر و مادرش باین موضوع اهمیتی نمیدهند ، آنها کاملاً راضی هستند من امروز صبح وقتی که میخواستم به « فولر » بیایم با هر دوی آنها صحبت کردم .

- اسم پدرش چیست ؟  
 - پدر او «جیترلستر» است ! مادر او را هم که با گفتن اسمش نمی‌توانید بشناسید ، اسم او «ادا» است .  
 - «جیترلستر» را خوب میشناسم و تصور میکنم که این موضوع برای او اهمیتی نداشته باشد ، زنش هم حتماً همینطور است ، چندی پیش مجبور شدم اجازه‌ای به «لاربنسی» بدهم که با یکی از دختران او ازدواج کند چونکه خود «جیتر» باین عمل راضی بود . آن روزها دخترک بیشتر از دوازده سال نداشت و شوهر دادن دختری بآن سن و سال جنایت بود ، اما چون قانون اجازه میداد مجبور بودم موافقت کنم . من در عمرم دختری بآن قشنگی با موهای بور و چشمانی بآن زیبایی ندیده بودم ، چشمانش درست شبیه تخم «سهره» بود ، باور کن آدم خوشش می‌آمد او را نگاه کند .  
 «بسی» گفت :  
 - «دیود» خیلی از او بزرگتر است ! «دیود» شانزده سال دارد .  
 - شما «آبجی رایس» چند سال دارید ؟ شما سن‌تان را بمن نگفتید  
 «بسی» گفت :  
 - گمان میکنم احتیاجی نباشد که سنم را بشما بگویم !  
 - قانون اینطور حکم میکند ، اگر سنتان را بمن نگوئید نمی‌توانم اجازه ازدواج بشما بدهم .  
 - خوب .. مدت زیادی نیست که سی و هشت سالم تمام شده .  
 - الان چند سال دارید ؟  
 - سی و نه سال .. اما قیافه‌ام نشان نمیدهد .  
 کارمند پرسید :  
 - شما دو نفر را چه کسی اداره خواهد کرد ؟ این بچه که قادر نیست مثل یکنفر مرد پول در بیاورد .  
 - اینهم جزو قانون است !  
 - نه ، اصراری نیست . قانون در این باره تأکیدی نکرده است میخواستم بدانم

«بسی» گفت :

- خداوند اداره‌مان میکند ، او همیشه روزی فرزندان را

می‌دهد .

کارمند گفت :

- اما او بمن وزن و بچه من توجهی ندارد ، با اینکه از بیست

سالگی عضو و فادار کلیسای «باتیست»<sup>۱</sup> های فولر هستم .

«بسی» گفت .

- علتش اینست که شما دین و مذهب حقیقی را قبول نکرده‌اید

«باتیست»ها نیز مانند دیگران گناهکارانی بیش نیستند ، اما مذهب من هرگز مرا محروم نمیگذارد .

- اسم مذهب تو چیست :

اسم رسمی ندارد ، من خودم اغلب آنرا «مذهب مقدس»

مینامم الان یگانه مرید آن خودم هستم ، اما بمحض اینکه ازواج کردیم ، «دیود» نیز پیرو آن خواهد شد ، اوهم واعظ خواهد شد .

کارمند درحالیکه روی کاغذ چیزهائی مینوشت گفت :

- برای صدور اجازتنامه باید دو دلار بمن بدهید، دارید؟

- البته دارم ، اما نمیدانم انسان برای ازدواج چرا باید

پول بدهد ؟ اینکار از کارهای خداوند است .

- چیزهای دیگری هم باید از شما بپرسم ، اینها مربوط به

قانون نیست و اغلب مامورین آن را نمیپرسند ولی من که «باتیست» خوبی هستم وظیفه خود میدانم که بپرسم .

- چه میخواهید پرسید ؟

- هیچ مرضی ندارید ؟

- منکه ندارم ، تو چطور «دیود» ؟

- چه ؟

کارمند با کلمات شمرده گفت :

- مرض ! مثلاً «پلاگر» ، «آبله مرغان» . یا چیز دیگری

از اینقبیل ، نقصی چیزی در بدنت نیست بچه‌جان ؟

۱- Les Baptiste عده‌ای از پیروان مسیح که معتقدند اشخاص

نابالغ را نباید تعمید کرد.

«دیود» گفت :

- نه ، نقصی بنظرم نمیرسد؛ اما نمیدانم منظور تان چیست؟

مرد از «بسی» پرسید :

- شما هم اطمینان دارید که نقصی ندارید ، شوهرتان شمارا

مبتلای مرضی نکرده است ؛ او از چه مرضی مرد .

- گمان میکنم که از پیری مرد ، وقتی که با هم ازدواج کردیم ،

او قریب پنجاه سال داشت .

- هیچکدامتان بیماری تناسلی نداشتید ؟

«بسی» پرسید :

- بیماری تناسلی یعنی چه ؟

- خوب میدانید! .. بیماری تناسلی! شاید شما آنرا ناراحتیهای

جنسی بگوئید .

- سابقاً مقدار زیادی «تانلاک» ۱ مصرف میکردم ، اما حالا

دیگر مصرف نمیکنم ، چونکه برای خریدنش پول ندارم .

- منظورم این نیست ، اینکه من میگویم گریبان زنهایی را

میگیرد که با مردها میخوانند.

- شوهر مرحومم شپش داشت و گاهی خیلی زیاد میشد و برای

نجات از دست شپشها اغلب مجبور می شدم که هم بدن او و هم بدن خودم

را با نفت بشویم .

- من از شپش حرف نمیزنم . اغلب مردم شپش دارند . اینکه

من میگویم چیز دیگری است . . . اما چون شما نمی دانید که چه میگویم

مسلماً دچار نشده اید.

«بسی» گفت :

- چیز دیگری هم میخواهید بپرسید ؟

- گمان میکنم دیگر چیزی نیست ، حالا دو دلار بدهید .

«بسی» دو اسکناس کثیف و پاره يك دولاری را که توی دستش

فشرده بود ، بطرف او دراز کرد در جیب ژاکتش مقدار زیادی از این

اسکناسها داشت و آنها را توی دستمال چهار گوش پیچیده بود . اکنون

که هشتصد دلار صرف خرید اتومبیل شده بود پولی که «بسی» در دست

۱- Tanlac داروی مسکن میل جنسی

نمی‌کنید که برای گردش کوچکی مرا با خودتان ببرید ؛ باور کن که خیلی دلم می‌خواهد یک‌نفره گردش کنم .

«بسی» در اتومبیل را باز کرد و پائین آمد . پیش از هر کاری گردو خاک گلگیرهای اتومبیل را با دامن پیراهنش پاک کرد . گفت :  
- گمان می‌کنم که در یکی از روزها می‌توانیم شما را با خودمان ببریم . وقتی که «دیود» و من برگردیم شما می‌توانید بگردش بروید .  
- «بسی» ، شما و «دیود» کجا می‌خواهید بروید ؟  
«بسی» با غرور گفت :

- برای اینکه مثل تمام عروس و دامادهای تازه ، گردشی بکنیم . وقتی که مردم ازدواج می‌کنند ، همیشه دلشان می‌خواهد که با هم برای گردش بنقطه‌ای بروند .

«ادا» و «الی‌مه» که از شوق زبانشان بند آمده بود ، ساکت و صامت اتومبیل را تماشا می‌کردند؛ هر دو دامنهایشان را بلند کردند و به پاک کردن درها و گلگیرهای اتومبیل پرداختند . وقتی که این کار تمام شد اتومبیل در زیر اشعه خورشید مانند آئینه‌ای می‌درخشید .  
«دیود» از در اتومبیل سرش را بیرون کرد و بمادر و خواهرش فرمان داد که دور شوند و گفت :

- تو و «الی‌مه» اتومبیل را خراب می‌کنید . دست‌نزنید و اینهمه نزدیک نشوید .

«جیتر» از «بسی» پرسید :

- تو و «دیود» در «فولر» ازدواج کردید ؟

- «بسی» گفت :

- هنوز کاملاً نه ! الان اجازه نامه رسمی را در دست دارم . و

برای همین کار کوچک مجبور شدم که دودولار بدهم .

- نمی‌خواهید پیش کشیشی بروید که کار ازدواج را تمام

کنید ؟

- بهیچوجه چنین کاری نخواهم کرد . مگر خود من تبلیغ انجیل

نمی‌کنم خود من این کار را خواهم کرد . هرگز اجازه نخواهم داد که

یک نفر «باتیست» در کارهای من دخالت کند .

«جیتر» گفت :

- من میدانم که خودتو بهتر میتوانی اینکار را انجام بدهی.  
آه ، «آبجی بسی» واقعاً تو واعظ بزرگی هستی .

«بسی» در حالی که اجازه نامه را در دست خود تا میکرد ،  
بایوان نزدیک شد . دیگران هنوز مشغول تماشای اتومبیل نبودند .  
«ادا» و «الی مه» با کمال احترام ، دور از اتومبیل ایستاده بودند تا  
«دیود» آنها را با ضربات چوب نراند ، مادر بزرگ پیر چنانکه گوئی  
از این منظره جاخورده باشد دوباره برگشته و پشت درخت تسبیح مخفی  
شده بود .

«دیود» برای اینکه همه طرف اتومبیل را بدقت ببیند، دور  
آن می گشت . می خواست مطمئن شود که هیچکس بآن دست نزده و جلای  
آن را از میان نبرده است .

«جیتر» چمیا تمه زده بود و با تحسین اتومبیل را نگاه میکرد .  
«بسی» نصف پله ها را بالا رفته بود و می کوشید که توجه «دیود»  
را جلب کند . چندین بار سرفه زد ، پاهایش را بزمین کشید و با نوک  
انگشتانش بدیواره ایوان زد . «جیتر» این صدا را شنید و برگشت تا  
ببیند که او چه میکند بیک جست از جا برخاست و گفت :  
- لااله الا الله ! من عجب آدم احمقی هستم !

همه برگشتند و «بسی» را نگاه کردند . «الی مه» که پشت درخت  
تسبیح مخفی شده بود بخنده افتاد . «جیتر» گفت :  
- «ادا» «آبجی بسی» می خواهد وارد منزل شود ، راه را پاو  
نشان بده .

«ادا» ! وارد شد و پنجره ها را باز کرد . صدای کشیدن صندلیها  
و کنار زدن تخت خواب ها از توی اطاق شنیده میشد .  
«جیتر» از «بسی» پرسید :

- «دیود» و شما وقتی که از «فولر» برمیگشتید، اصلاً در جنگل  
توقف نکردید ؟

«بسی» گفت :

- برای رسیدن عجله داشتیم . من چندبار به «دیود» اشاره  
کردم اما او چنان گرم بوق زدن بود که نمی توانست بشنود .  
«جیتر» گفت :

- «دیود» مگر نمی بینی که «آبجی بسی» چقدر دلش میخواهد وارد منزل شود؟ بااو برو. من از اتومبیل مواظبت میکنم .  
وقتی که داشتند از «دیود» خواهش می کردند که وارد منزل شود ، «بسی» با قدمهای آهسته از میان ایوان بطرف در منزل رفت .  
دم در ایستاد و برای اینکه ببیند آیا «دیود» هم پشت سراو میآید پشت سر خود نگاه کرد .

«الی مه» روی نوک انگشتان پا بلند شد و از پنجره باز اُسر کشید تا توی اطاق را ببیند . «ادا» کاملاً سرگرم منظم کردن اطاق بود .  
پنج دقیقه تمام صندلی ها را از گوشه ای بگوشه دیگر اطاق می کشید یا جای یکی از سه تخت را تغییر میداد . «الی مه» پرسید :  
.. «ماما»! آنها آن تو میخواهند چکار کنند ؟

«ادا» بطرف پنجره رفت و خم شد . دستهای «الی مه» را از لبه پنجره جدا کرد و باو اشاره کرد که دور شود و گفت :  
- «آبجی بسی» و «دیود» ازدواج کرده اند . تو باید بروی و توی اطاق نگاه نکنی . این کار بتو مربوط نیست .  
بمحض اینکه «ادا» دور شد ، «الی مه» دوباره از پنجره سر کشید و توی اطاق نگاه کرد .

«دیود» دم در اطاق رفته بود تا قدری هم اتومبیل را تماشا کند . تا وقتی که «ادا» از اطاق خارج شود ، آنجا ایستاد و چون «ادا» رفت ، توی اطاق پیش «بسی» رفت .

تقریباً اثنائی در این اطاق وجود نداشت . بجز سه تخت دو نفری يك كمد چوبی هم در گوشه ای قرار داشت . از این كمد هم بجای میز و هم بجای دستشویی استفاده میشد . بردیوار بالائی ، آئینه شکسته ای نصب بود و در گوشه دیگر اطاق يك بخاری گذاشته بودند . يك جاروب جگنی را پشت در تکیه داده بودند و جاروب مستعمل دیگری هم زیر تخت خواب «ادا» افتاده بود . دو صندلی با پشتهای راست نیز در اطاق وجود داشت ، چون گنجۀ لباسی در بین نبود ، لباس ها از میخهایی که به تیرهای چوبی کوبیده بودند ؛ آویزان بود .

در لحظه ای که «دیود» وارد اطاق میشد «بسی» بشدت در را بست و پسر جوان را با خود کشید . اجازه نامه ازدواج را از جیب پیرون آورد

و پیش بردو گفت :

- «دیود» تویك طرفش را بگیر، منم طرف دیگرش را میگیرم.

- چه میخواهی بکنی ؟

- «بسی» گفت :

- میخواهیم ازدواج کنیم «دیود» .!

- مگر توی دادگاه فولر ازدواج نکردیم ؟

- تمام نشده . الان من خاتمه اش میدهم .

- «دیود» پرسید :

- پس کی با اتومبیل بگردش خواهیم رفت ؟

- بهمین زودیها . اما حالا باید کمی اینجا بمانیم . «دیود»،

برای گردش با اتومبیل وقت زیادی داریم .

- میگذاری اتومبیل را همیشه من ببرم .

- البته که همیشه تو خواهی برد . منکه رانندگی بلد نیستم،

- پس دیگران رانمی گذاری آنها را ببرند . ها ؟

- «بسی» گفت :

- «دیود» غیر از توهیچکس دیگری آنها نخواهد برد . اما

باید هرچه زودتر مراسم ازدواجمان را تمام کنیم . وقتی که دعای خوانم

تویك گوشه اجازه نامهرا بگیر .

- «دیود» کنار او ایستاد و منتظر شد تا دعا تمام شود . مدت

چند دقیقه «بسی» در میان سکوت دعا خواند .

- اکنون زن و شوهری مان را اعلام می کنیم . خدایا آنها حفظ

کن و السلام . آمین !

يك سکوت طولانی برقرار شد و در اثنای این سکوت آنها

بصورت همدیگر چشم دوخته بودند . «دیود» گفت :

- کی با اتومبیل بگردش خواهیم رفت ؟

- «دیود» حالا زن و شوهر هستیم . مراسم ازدواجمان تمام شد.

تو راضی نیستی ؟

- کی با اتومبیل بگردش میرویم ؟

- «بسی» گفت :

- اول باید من دعا کنم . وقتی که دعا می کنم ، پهلوی من

زانو بزن .

برای دعا بزانو در آمدند . وقتی که «بسی» چشمانش را بست ، «دیود» روی چهار دستوپا خم شد و چشم به سوراخهای دماغ او دوخت .  
- خدای من ، اکنون دیود و من ازدواج کردیم وزن و شوهر هستیم . «دیود» جوان و پاک است و از اخلاق و عادات بد این کشور خبری ندارد . و من مبلغ و دعا خوانم ، کاری کن که «دیود» نیز واعظ خوبی شود و بما اجازه بده که از اتومبیل نوی مان برای گردش در مملکت و دعای گناهکاران استفاده کنیم . باو یاد بده که مبلغ خوبی باشد تا بتوانیم تمام گرگها را ببره مبدل سازیم . همین اندازه دعا برای این دفعه کافیست . خیلی عجله داریم مارا از شر شیطان حفظ کن و در بهشت مقدست جایی برای ما نگاهدار . آمین !

وقتی که «بسی» بیک حرکت از جا پرید و با هیجان زیادی دور اطاق بدویدند پرداخت ، صدای خش و خش لباسی شنیده شد ، او «دیود» را گرفت و بطرف خود کشید و وادار کرد که دست بگردنش بیندازد .  
در بیرون ، توی حیاط ، «جیتر» و «الی مه» روی نوک انگشتان پا بلند شده بودند و از پنجره حرکات «دیود» و «بسی» را نگاه می کردند . پنجره ها پرده نداشت و برای اینکه اطاق روشن باشد بالهای چوبی آنرا باز کرده بودند .

«دیود» چند دقیقه سر جای خود ایستاد و به «بسی» که می کوشید او را بآن گوشه اطاق بکشد نگاه کرد . بالاخره «بسی» روی یکی از تخت خوابها نشست و کوشید که «دیود» را هم پیش خودش بنشاند ، «دیود» پرسید .

- مگر میخواهی بخوابی ؟ حالا که وقت رختخواب رفتن نیست . هنوز ظهر نشده .

«بسی» گفت :

- فقط یک دقیقه . بلافاصله بیرون می آئیم و با اتومبیل به گردش

میرسیم .

«دیود» بطرف پنجره دوید تا اتومبیل را تماشا کند . چند لحظه بود که بکلی آنرا از یاد برده بود . وقتی که کنار پنجره رسید . «جیتر» و «الی مه» را روی نوک انگشتان پا بلند شده بودند و میکوشیدند

توی اطاق را نگاه کند دید . از «جیتر» پرسید .  
 - چرا اینطور می کنید ؟ چه چیز را نگاه می کنید ؟  
 «جیتر» سرش را برگرداند و بتماشای جگن‌ها پرداخت .  
 «الی‌مه» پشت منزل فرار کرد و بانوک انگشتان پا، از میان مطبخ وارد  
 کریدور شد .  
 «بسی» بسوی پنجره رفت ، روی «دیود» را بطرف خودش  
 برگرداند بالاخره او را بطرف تخت‌خواب کشید و روی آن نشاند .  
 ناگهان «دیود» بی‌خبر از همه چیز ، خود را توی تخت‌خواب  
 درزیر پتودید . «بسی» او را چنان محکم میان بازوانش گرفته بود که  
 او قدرت حرکت نداشت .  
 در بیرون صدای نردبانی که بدیوار سائیده میشد بگوش رسید  
 جیتر نردبان را از انبار پیدا کرده وزیر پنجره آورده بود .



## فصل دوازدهم

وقتی که «دیود» سرش را بلند کرد دید که دربار است و «الی-مه» «ادا» و مادر بزرگ از آن سر کشیده اند . نمی دانس چکار کند ، فقط کوشید بآنها اشاره کند که از آنجا بروند .

او نمی توانست «جیتر» را ببیند زیرا «جیتر» پشت سر او نصف بدنش را از پنجره بالا کشیده و پاهایش روی یکی از پله های نردبان بود . «بسی» جیتر را می دید اما نمی توانست دیگران را ببیند .

«دیود» صدای مادر بزرگش را شنید که غرغر کنان دور میشد و صدای کشیده شدن پاهای او روی کف چوبی کریدور بگوش میرسید . و وقتی که مادر بزرگ بسوی حیاط میرفت ، کفشهای او که از پاره های زین اسب درست شده بود صدای اذیت کننده ای از خود در می آورد . «دیود» بدیگران کوچک ترین توجهی نداشت .

پس از لحظه ای «جیتر» گلوی خود را صاف کرد و «بسی» را صدا زد . ولی «بسی» جواب نداد . دومین بار هم صدا کرد و جوابی نشنید . «بسی» هم مثل «دیود» دلش میخواست که کسی ناراحتش نکند . «جیتر» چون اصرار «بسی» را در جواب ندادن دید ، خود را از پنجره بالا کشید و نزدیک تخت خواب رفت . گریبان «دیود» را گرفت و او را محکم تکان داد . با وجود این ، حرفی نداشت که به «دیود» بزند ، او میخواست با «بسی» صحبت کند :

- «آبجی بسی» ، مدت زیادی فکر کردم و بالاخره متقاعد شدم که درباره موضوعی که دیروز توی ایوان بحث می کردیم - توحق داشتی .

«بسی» پرسید :

- از من چه می خواهی ؟

– منظورم آن جمله‌ای از انجیل است که می‌گوید : «اگر چشم کسی بخداوند بی‌احترامی کرد ، آنشخص باید چشمش را کور کند.»

«بسی» گفت :

– آری انجیل همینطور میگوید .  
– میدانم . و همین است که الان روح مرا آزار می‌دهد .  
«بسی» گفت :

«جیتر» تو که آدم متدینی هستی . الان هیچ گناهی نداری که روی وجدانت سنگینی کند . درباره‌ی این شلغم‌هایی که از «لاو» دزدیده بودی دعایت کردم . خداوند دیگر موضوع شلغم‌ها را فراموش کرده است و بخاطر آن ترا عذاب نخواهد داد .

– درباره‌ی شلغم‌ها حرف نمی‌زنم . منظورم موضوع بریدن عضو خودم است حالا می‌فهمم که تو حق داشتی . لازم است که این کار را بکنم .  
«دیود» برگشت و کوشید که «جیتر» را بزمین بزند . «جیتر» لبه تخت خواب را چسبید و تکان نخورد .

«بسی» گفت :

– چرا می‌خواهی این کار را بکنی ؟  
– من بقدر کافی درباره چیزهایی که تو گفتی فکر کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که باید جرئت داشته باشم و آن عضو خودم را ببرم تا دیگر خداوند نگذارد که شیطان وسوسه‌ام کند ، من خدا را خشمگین کرده‌ام و میدانم که تا این گناه را تکرار نکرده‌ام باید عضوم را ببرم ، راست نمی‌گویم «آبجی بسی» ؟

«بسی» گفت :

– درست است ، «انجیل» درباره گناهکاران بزرگ چنین می‌گوید !  
«جیتر» بسی را نگاه کرد . بعد لحاف را بلند کرد تا او را بهتر ببیند و پس از چند دقیقه فکر گفت :

– بگمانم می‌توانم قدری صبر کنم ، شاید گناهانم این همه مهم نیست که من تصور می‌کنم . در این فصل سال انسان همیشه کمی مضحك میشود و اغلب حرف‌های نسنجیده‌ای می‌گوید ، وقتی که فصل شخم و کشت و زرع میرسد حالتی بانسان دست می‌دهد که نمی‌تواند زبانش را

حفظ کند و خودش هم دلش نمیخواهد . این . حالت را در کارها و رفتارش هم حاکم است ، من همیشه در پایان فوریه و اوائل مارس دچار این حس میشوم . انسان هر قدر هم که بچیز زیاد داشته باشد اهمیت نمیدهد ، بلکه باز هم دلش میخواهد که بیشتر داشته باشد .

مدت زیادی سکوت در خانه حکمفرما شد . در آستانه در ، «الی مه» و «ادا» بی حرکت ایستاده بودند ، «جیتر» غرق در تفکرات خود ، پائین تخت نشسته بود ، «دیود» بیک تکان او را از جا بلند کرد و بعد خودش هم بلند شد .

وقتی که دوباره همه در حیاط جمع شدند ، «دیود» توی اتومبیل نشست و بوق زد . زنهای می کوشیدند تا گرد و خاکی را که روی گلگیرها و کاپوت آن نشسته بود پاک کنند ، با وجود این «مادر بزرگ» با اتومبیل نزدیک نشد . او جای خود را در پشت درخت تسبیح باز یافت و تمام حرکات دیگران را تحت نظر گرفت .

«جیتر» در زیر سوراخ بخاری چمباتمه زده و با آنچه «بسی» در خانه باو گفته بود فکر میکرد ، صد درصد معتقد شده بود که خداوند میخواهد او عمل جراحی معینی را در مورد خود اجرا کند تا هرگز فکر بدی درباره «بسی» بمغزش راه نیاید .

با وجود این تصمیم گرفت که در این مورد بلافاصله اقدام نکند فکر میکرد که همیشه برای بریدن عضو خود وقت دارد . از اینرو می توانست این کار را بوقتی بیندازد که ببیند نزدیک است دوباره خداوند را خشمگین سازد ، و در این مدت می توانست خود را کاملاً بلزوم این عمل خوب متقاعد کند .

هنوز کمی پوست چرب خوک در منزل وجود داشت و «ادا» کمی نان ذرت درست کرده بود . این نان از آرد ذرت ، نمک ، آب و چربی درست شده بود . همه در مطبخ دور میز نشستند و پوست چرب خوک و نان را با اشتهای تمام خوردند ، آن روز اولین نوبتی بود که پای سفره می نشستند و لقمه ای بدهان می گذاشتند و هیچ بعید نبود که آخرین نوبت نیز باشد . وقتی ته بشقاب کاملاً از چربی پاک شد و آخرین لقمه نان نیز خورده شد ، همه شان برای تماشای اتومبیل نوی زیبا دوباره بحیاط رفتند . مادر بزرگ که تکه نانی در جیب پیش بندش مخفی کرده بود ؛ آنرا برد و زیر تشک

خودش گذاشت تا اگر فردا صبح «جیتر» نتواندن نان و گوشتی تهیه کند؛ چیزی برای خوردی داشته باشد.

«جیتر» دلش میخواست که هرچه زودتر با اتومبیل بگرددش برود. به «بسی» گفت که دلش میخواهد بگرددش برود و برای اینکار آماده است.

اما «بسی» نقشه دیگری داشت. او گفت که میخواهد بعد از ظهر با «دیود» بدون مزاحم بگرددش برود و آزادانه با او درباره مسائل مربوط به ازدواجشان صحبت کند. به جیتر وعده داد که پس از بازگشتشان اجازه يك گرددش باو خواهد داد.

او باتفاق «دیود» سوار اتومبیل شد، دیود اتومبیل را از حیاط خارج کرد و در «جاده تنباکو» بسوی جاده اصلی پراه افتاد. «جیتر» احتمال میداد که به «اوگوستا» بروندولی پیش از اینکه بتواند مقصدشان را بپرسد آنها از نظر غائب شدند؛ به «الی مه» گفت:

– این دیود خیلی شانس دارد. اینطور نیست؟

«الی مه» در میان طبقه ضخیم گرد و خاک توی جاده تنباکو دوید تا دور شدن آنها را ببیند. شنید که «جیتر» او را مخاطب قرار داده است اما چنان متوجه دور شدن اتومبیل و بوق زدن «دیود» بود که حوصله توجه به حرفهای جیتر را نداشت.

«جیتر» ادامه داد،

– «دیود» الان هم صاحب يك اتومبیل نو است و هم یکهو ازدواج کرده است؛ فکرش را بکن که کمتر کسی می تواند در ظرف یکروز اینطور شانس بیارد. اتومبیل نو واقعاً چیزی است که داشتن آن ارزش دارد. بین اینجا و رودخانه کسی را سراغ ندارم که اتومبیل نو داشته باشد و کمتر کسی را می توان پیدا کرد که سن و سال «بسی» را داشته باشد و اینطور ترگل و ورگل بماند. «بسی» برای يك مرد زن قشنگیست اما ترسم از اینست که برای «دیود» قدری بزرگ باشد؛ بنظر من زن کوچک اندامی مثل او که از دختر بچه ای بزرگتر جلوه نمیکند؛ احتیاج باقناع حسابی دارد، الان من نمیدانم که «دیود» از این تیپ مردها است یا نه؛ ولی «بسی» خیلی زود می تواند این موضوع را درك کند، البته اگر من بجای «دیود» بودم اصلاً احتیاج به بحث از این موضوع نبود، از همان روز اول بقدر کافی

«آبجی بسی» را راضی می‌کردم و هیچوقت هم خسته نمی‌شدم.  
«الی‌مه» آنچه را که جیتر می‌گفت شنید آنرا بسیار جالب توجه یافت و منتظر شد که پدرش این موضوع را ادامه دهد،

- و تو «الی‌مه» حالا وقت این رسیده است که مردی پیدا کنی . همهٔ بچه‌های من ازدواج کرده‌اند، حالا نوبت تو است ؛ البته نوبت تو پیش از «پیرل» و «دیود» بود ، اما بخاطر این صورتی که داری معذوری . میدانم که این کار برای تو مشکلتر از دیگران است ، اما در این مملکت همه باید ازدواج کنند، تو باید آستین‌ها را بالا بزنی و هر چه زود تر شوهری برای خودت پیدا کنی و بلا تأخیر ازدواج کنی، گمان می‌کنم اگر مدتی هم بگذرد ، خیلی دیر خواهد شد و مسلماً خودت هم مایل نیستی که این‌طور شود . امروز داشتی با «لاو» لاس می‌زدی ، اینکار برای تو هیچ فایده‌ای ندارد چونکه نمی‌توانی او را بخودت انحصار بدهی اوزن دارد ؛ تو باید بسراغ جوانان بی‌زن بروی در کارخانه چوب‌بری «بیگ کریک» عده‌ای از جوانهای قشنگ هستند تو باید در یکی از روزها برای گردش با آنجا بروی و خودت را با آنها نشان بدهی . اینکه کار مشکلی نیست ، زنها خوب میدانند که خودشان را چطور به جوانها نشان بدهند و تو دیگر بسن و سالی رسیده‌ای که باید این چیزها را خوب بلد باشی. برغم صورتی که دارای ممکن است دل جوانهای کارخانه چوب‌بری را ببری ، وقتی کسی از پشت سر بتو نگاه کند، دلش می‌خواهد که همانجا یخه‌ات را بگیرد. این حرفیست که روزی «لاو» بمن زد . او چون الان زن گرفته است این چیزها را خوب میداند ، کاری کن که صورتت را نشان ندهی چون اگر پسرها صورتت را ببینند دیگر دنبال نمی‌آیند .

وقتی که «جیتر» دوباره بصورت «الی‌مه» نگاه کرد ، دید که او گریه می‌کند . پس از دوره پیچگی «الی‌مه» این نخستین باری بود که «جیتر» گریه کردن او را می‌دید . «جیتر» خود را باخت . نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند ، چون تا آنروز هرگز فرصتی برای او پیش نیامده بود که گریهٔ زنی را تسکین دهد . «ادا» گریه نمی‌کرد . اصلاً او هیچ کاری نمی‌کرد .

بی آنکه «جیتر» فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشد ، «الی‌مه» به مزرعهٔ پنبه فرار کرده بود . او مانند خرگوش وحشت‌زده‌ای

جست و خیز کنان از میان جگن‌ها بسوی جنگلی که پشت خانه بود  
می‌دوید .

«جیتر» گفت :

- تا حال چنین چیزی ندیده بودم . . نمیدانم من پاوچه گفتم که  
باینحال افتاد ! .



## فصل سیزدهم

پس از اینکه «الی مه» گریه کنان فرار کرد ، «جیتر» بیش از نیم ساعت در حیاط زیرسوراخ بخاری، چمباتمه زد و نشست . چشمانش را بطور ثابت بجای چرخهای اتومبیل نو دوخته بود . لاستیکهای اتومبیل خود او که همیشه آنجا در حیاط بین منزل و انبار قرار داشت، از شدت کهنگی هموار شده بود . وقتی که این لاستیکها از روی ماسهها میگذشت ، بجز دورشته پهن و موازی، هیچگونه علامتی از خود باقی نمی گذاشت . نمیدانست چه فکری بحال این لاستیکها بکند . اگر موفق میشد که هر چهارتای آنها را باد کند می توانست یکبار هیزم به «اوگوستا» ببرد . از این راه ممکن بود تا یک دلار بدستش برسد . از منزل او تا شهر پانزده میل راه بود. اگر برای مصرف رفت و برگشت ، بنزین و روغن می خرید، دیگر چیز مهمی از یک دلار باقی نمی ماند، شاید بیست و پنج «سنت» باقی میماند که با آن می توانست سه یا چهار ظرف نوتون و مقداری هم آرد پنبه دانه بخرد . حتی اگر همه این بیست و پنج دلار را می داد نمیتوانست برای سیر کردن همه اعضاء خانه ، آرد ذرت بخرد . اخیراً شروع بخريد آرد پنبه دانه کرده بود . زیرا آرد ذرت بسیار گران بود ولی معادل پانزده «سنت» آرد پنبه برای مدت یک هفته مصرف آنها کفایت میکرد .

اما «جیتر» فکر میکرد که آیا اینکار بزحمت بردن یکبار هیزم میارزد یا نه ؟ نصف روز برای پر کردن بلوطهای سیاه توی اتومبیل و نصف روز دیگر هم برای بردن آن به اوگوستا وقت لازم بود . و پس از رسیدن به «اوگوستا» نیز هیچ بعید نبود که اصلاً خریداری برای آنها پیدا نکند .

با وجود این پیوسته بفکر زراعت آن سال بود و بهیچوجه در نظر

نداشت که از نقشه خود صرف نظر کند . اگر دانه و کود گیر می آورد ، می توانست پانزده الی شانزده جریب پنبه بکارد ، نزدیک «فولر» قاطری بود که «جیتر» فکر میکرد می تواند آنرا کرایه کند . همچنین گاواهنی داشت که می توانست از آن استفاده کند! اما پول یا اعتبار مناسبی لازم بود که با آن بتواند تخم پنبه و کود بخرد . کاسبهای «فولر» باو گفته بودند که دیگر اعتباری پیش آنها ندارد و تلاش برای قرض گرفتن از بانکهای «اوگوستا» نیز بیفایده بود . زیرا تاکنون سه چهار بار باینکار دست زده بود . ولی در هر بار نخستین چیزی که از او پرسیده بودند این بود که آیا چه کسی زیر قبضه های او امضاء خواهد کرد و در برابر این قرض چه مال و ملکی را بزهن میگذارد ؟ این موضوع بود که همیشه کار را خراب میکرد . هیچکس حاضر نمیشد پای قبضه های او را امضاء کند و هیچ چیزی نداشت که رهن بگذارد ، در بانک مردم باو توصیه کرده بودند که بیک بنگاه مطبوعاتی مراجعه کند .

او هرگز در مورد معامله با هیچکس بازنده در خواست از بانکهای رهنی ، حرص و ولع بخرج نداده بود . اوزمانی مبلغ دوست دلار از یک بانک قرض کرده ولی قسم خورده بود که دیگر هرگز بچنین قراردادهائی تن در ندهد . هفته ای دوسه بار بازرس بسراغ او میفرستادند . بانک اشخاصی را بمزرعه او میفرستاد تا باو یاد بدهند که پنبه را چطور بکارد و در هر جریب چقدر کود مصرف کند . بالاخره در اول هر ماه برای گرفتن ربح پول مراجعه می کردند . او هرگز نمیتوانست این ربح را بپردازد از اینرو ربح باصل قرض اضافه میشود به مجموع آنها ربح تازه ای تعلق میگرفت .

در پائین از فروش پنبه فقط هفت دلار برای او باقی مانده بود . در آغاز کار ربحی که برای بدهکارانش میداد فقط صدی سه بود ، اما پس از ده ماه به صدی سی ترقی کرد . گذشته از آن برای فرع پرداخت نشده نیز یک صدی سی دیگر تعلق گرفته بود . علاوه بر تمام اینها «جیتر» مجبور شده بود برای تضمین تمام قرض ، پنجاه دلار نیز بدهد . او هرگز پی نبرده بود که این پول را چرا می دهد و بانگ نیز بهیچوجه این زحمت را بخود نداده بود که علت آن را برای او تشریح کند . وقتی که همه حسابها تصفیه شد «جیتر» دید که بیش از سیصد دلار داده و این

زراعت فقط هفت دلار نفع برده است . هفت دلار در مقابل یکسال کار و کشت پنبه بهیچوجه اجرتی شمرده نمیشد . حال آنکه همه کارها را خود او انجام داده و زمین و قاطر را هم خودش تهیه کرده بود ، با وجود این هنوز هم بدهکار بود زیرا بایستی ده دلار به صاحب قاطر بابت کرایه بپردازد . با کمک «لاو» و «ادا» بحسابهای خود رسید و بالاخره کشف کرد که سه دلار هم ضرر کرده است . کسی که قاطر را باو کرایه داده بود با اصرار پول خود را میخواست . «جیتر» هفت دلار باقیمانده را باو داده بود باوجود این صاحب قاطر ، سه دلار را میخواست تا حسابش بکلی تصفیه شود .

«جیتر» قسم میخورد که دیگر بهیچوجه با ثروتمندان «اوگوستا» معامله ای نخواهد کرد . آنها هر روز مزاحم او میشدند تا اصول کشاورزی یادش بدهند ولی در پایان کار آمدند و تمام محصول را بردند و او را با سه دلار قرض بجا گذاشتند . او همه کارها را خودش انجام داده و زمین و قاطر تهیه کرده بود ولی اکنون همه پول پنبه را بانک میبرد و سه دلار هم از خود او دستی می گرفت . از آن پس او بهر کسی میگفت که مسلماً خداوند از چنین معامله ای راضی نیست . او این حرفها را بنمایندگان بانک رهنی هم گفته بود :

- شما ثروتمندان «اوگوستا» خون بینوایان را میمکید . خودتان کار نمی کنید و همه حاصل کار مستاجرینتان را بجیب میریزید . مرا نگاه کنید ؛ من تمام سال را باتفاق «دیود» که شخم میزند و «ادا» و «الی» که تابستانها برای وجین کاری و پائیز برای پنبه چینی بمن کمک میکنند کار میکنم . اما بالاخره چه نفعی میبرم ؛ یکشاهی برایم باقی نمانده است و سه دلار هم بدهکارم . بشما می گویم که این کار عادلانه نیست و خدا از شما راضی نمیشود و از این کلاهبرداری چشم پوشی نمی کند ، این اندازه ای که شما ثروتمندان تصور میکنید ، او دوستان ندارد . خدای بزرگ دوستدار بینوایان است .

مامورین وصول بانک رهنی ، حرفهای جیتر را گوش دادند و چون گفته های او تمام شد آنها باو خندیدند و سوار اتومبیل هایشان شدند و بسوی اوگوستا رفتند .

یکی از دلائلی که باعث میشد «جیتر» فکر کند در آن سال

فخواهد توانست زراعت کند ، همین بود ، اما اکنون او فکر میکرد که اگر بتواند در «فولر» کسیرا پیدا کند که دانه و کود باو قرض بدهد ، ممکن است دیگر چاییده نشود . در «فولر» اغلب مردم - مثل او و یا همانطور که او میخواست باشد - زارع بودند . از اینرو خیال نمی کرد که آنها هم استعمارش کنند . ما در «فولر» هم هر وقت که خواسته بود از قرض گرفتن بحث کند ، تاجرها او را رانده و حاضر نشده بودند بحر فهایش گوش دهند . آنها به «جیتر» گفته بودند ؛

- «جیتر» ، بیش از این حرف زدن ، فایده ای ندارد . کشاورزان زیادی از اطراف مملکت به «فولر» پیش ما می آیند و همه شان این حرفها را میزنند . تا حال صدها نفر آمده است . اما ما نمی توانیم بشما کمک کنیم سال پیش بچند نفر از شماها دانه و کود قرض دادیم ولی دریائیز تقریباً حاصلی برداشته نشد . پنبه کمی هم که بدست آمده بود بقدری خراب بود که بیش از هفت «سنت» فروش نرفت . با این ترتیب دیگر کاشتن زمین دلیلی ندارد . و ما نمی توانیم پولمان را بخطر بیندازیم . چاره ای نیست جز اینکه همه مان منتظر باشیم تا ثروتمندان پولهایی که از جریان خارج کرده و روی هم انباشته اند بصاحبان اصلی شان پس بدهند .

- محض رضای خدا ! من و خانواده ام آنجا روی جاده تنباکواز گرسنگی می میریم . هیچ چیز برای خوردن نداریم و دیگر چیزی هم برایمان باقی نمانده است که بفروشیم و با پولش آرد و گوشت تهیه کنیم . شما تاجرها از وقتی که «کاپیتن جون» رفته است دیگر بما نسیه نمی دهید . پس ما چکار کنیم ؟ نمی دانم اگر ثروتمندان دست از مکیدن خون ما برندارند ، چه بلایی بر من و خانواده ام خواهد آمد ؟ همه پولها در دست آنها است . آنرا در بانکها ذخیره کرده اند و تا انسان دوبار ویش راهم نبرد و پیش آنها برهن نگذارد حاضر نیستند چیزی بدهند . باو گفته بودند :

- «جیتر» بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که با خانواده ات به «اوگوستا» یا «هورس کریک» در کارولین جنوبی بروید و ساکن شوید . آنجاها کارخانه های نخ ریزی هست و شما می توانید کار پیدا کنید . یگانه کاری که میتوانید بکنید همین است ، وسیله دیگر نیست .

«جیتر» گفته بود :

- لا اله الا الله! نه ، ممکن نیست ! این یگانه کاریست که هیچوقت نخواهم کرد ، خداوند زمین را آفریده و مرا روی آن گذاشته است که زراعت کنم ، من زراعت کرده‌ام و پیش از من کار پدرم هم زراعت بوده و پنجاه سال است که اینکار ادامه دارد زیرا خداوند ما را برای همین کار آفریده است ، نخریسی‌های لعنی شما برای زنها خوب است و جای مردان نیست ، انسان باید تمام وقت خود را ببازی بانخها و قرقه‌های كوچك بگذراند . به به! واقعاً برای یکنفر مرد کارقشنگی است که وقت خود را بیچیدن نخ روی قرقه‌ها بگذراند ؛ نه ! من در روی زمینی آفریده شده‌ام که در آن پنبه کاشته میشود و وظیفه من است که آنرا بکارم ، حتی اگر هفته‌ای پانزده دلار هم بمن بدهند حاضر نخواهم شد که وقتم را در کارخانه‌ها بگذرانم ، تا روزیکه بمیرم روی زمین خواهم ماند.

- «جیتر» هر طور که دلت میخواهد رفتار کن ، اما بهتر است قدری فکر کنی و برای کار به نخ ریسی‌ها بروی ، تقریباً همه مردم مملکت اینکار را کرده‌اند ، عده‌ای به « اوگوستا » و عده دیگری به « هورسکریک والی » رفته‌اند ولی همه آنها توی کارخانه‌ها کار میکنند تو وزنت در صورتی که چنین کاری بکنی ، می‌توانی هفته‌ای بیست الی بیست و پنج دلار بدست بیاوری . ماندن در اینجا هیچ نفعی بحال شما ندارد . اگر بامید پنبه کاری در اینجا میمانی طولی نخواهد کشید که مجبور خواهید شد هر دویتان به « نوانخانه » بروید .

« جیتر » گفته بود :

- اگر آنجا هم برویم مسلماً ثروتمندانند که ما را میفرستند اگر مجبور شویم که به « نوانخانه » برویم علتش این خواهد بود که ثروتمندان پولهای را که باید بین ما تقسیم شود خودشان نگاه داشته‌اند و حاضر نیستند تخم و کود بماند قرض بدهند.

« جیتر » تو يك ذره عقل نداری ، تو باید تاحالا خوب میدانستی که نمیتوانی هیچ چیزی بکاری ، برای روبراه کردن يك مزرعه باید ثروتمند بود بینوایان بجز رفتن بکارخانه‌ها چاره دیگری ندارند .

- ممکن است من عقل نداشته باشم ، اما چیزیکه هست میدانم

که برای کار در کارخانه‌ها آفریده نشده‌ام . من در روی این خاک دنیا آمده‌ام و روی این خاک باید بمیرم .

- « جیتر » بچه‌های تو عقلشان از تو بیشتر است . آنها اینجا نماندند تا از گرسنگی بمیرند و بکارخانه‌ها رفتند ، مثلاً « لیزی بل » را در نظر بگیریم .

- درست است که بعضی از بچه‌های من اینکار را کردند ولی دلیل این نیست که آنها حق داشته باشند ، « دیود » نرفته‌است او همیشه اینجا است و او نیز بالاخره روزی مانند من واجد ادش به زراعت خواهد پرداخت .

- « دیود » آن اندازه هوش و فراست ندارد که برود ، اگر او هم باندازه سایر بچه‌هایت شیطان بود اینجا نمی‌ماند زیرا فکر میکرد که با وضع کنونی فکر بهره برداری از یک زمین ؛ حماقتی بیش نیست . ثروتمندان حاضر نیستند پولهای خود را بشما قرض بدهند و آنها برای اینکه بتوانند کارخانه‌ها را اداره کنند پول جمع کردنشان ادامه خواهند داد .

« جیتر » در زیر دودکش بخاری چمباتمه زده و بتخته‌هایی که آفتاب ماه فوریه گرمشان میکرد ، تکیه زده بود ، و حرفهائی را که شنیده بود بخاطر می‌آورد . دهها بار در « فولر » این حرفه‌ها را باو زده بودند و در هر بار بالاخره او پشت بآنها کزده و به حرفه‌ایشان خاتمه داده بود . هیچکس نمی‌توانست درک کند که در هر بهار وقتی که فصل شخم زدن زمین‌ها میرسد چه احساساتی نسبت به دشت در دل او پیدا میشود .

این تأثر دوباره گریبان او را گرفته بود و این بار او شدید تر از همیشه احساس تأثر می‌کرد زیرا در شش هفت سال گذشته هر سالی که بفکر کشت و زرع می‌افتاد با این فکر که در سال آینده می‌تواند زمین خود را آماده سازد و بکار د ، از این کار منصرف می‌شد و دستخوش نومیدی میگشت . اما این بار فکر می‌کرد که اگر نتواند و تخم و کود تهیه کند ، دیگر امید و آرزویی برایش باقی نخواهد ماند . او می‌دانست که دیگر نمی‌تواند برای همیشه انتظار قرض گرفتن را بکشد . زیرا روز بروز ضعیف تر و ناتوان تر میشد ، طولی نمی‌کشید که حتی اگر چیزی هم باو نسبه می‌دادند دیگر نمی‌توانست در میان دو بازوی گاو آهن خود راه

برود و بسبب همین یاس بود که بوی چوبها و گیاهان آتش گرفته و بوی زمین تازه شخم شده که فضا را پر کرده بود ، بنظر او اینهمه قوی و نافذ جلوه می کرد . در هر طرف زارعین چوبها و جگنهارا آتش میزدند و در همه جا مزارع قدیمی پنبه را می کاشتند و زمینهای دست نخورده را زیرورو می کردند .

آرزوی شخم زدن زمین و پنبه کاشتن در آن و گذراندن ماههای گرم تابستان با امید روئیدن پنبه و بالاخره تماشای بزرگ شدن آن ، « جیتر » را بیشتر از تشنچ شکم گرسنه اش رنج می داد . او میتوانست با کمال آرامش شکنجه های گرسنگی را تحمل کند . اما مجبور بودند باینکه هر روز در کنار مزارع بایر زندگی کند احتضاری بود که می ترسید دیگر نتواند مدت درازی تاب تحمل آنرا داشته باشد .

سراو بر روی زانویش افتاد و بزودی خواب ، بر ریح و جسم او آرامش مفیدی بخشید .

## فصل چهاردهم

« دیود » و « آجی بسی » هنگام غروب آفتاب بازگشتند .  
وقتی که « جیتر » صدای بوق زدن « دیود » را از يك میلی شنید ، باتفاق  
« ادا » از خانه خارج شد و هر دو روی جاده دویدند تا رسیدن آنها را ببینند .  
« جیتر » پی میبرد که بوق اتومبیل صدای خوبی دارد و مخصوصاً طرز  
بوق زدن « دیود » را خیلی دوست میداشت . « دیود » مانند لکوموتیور انانی  
که هنگام ترك انبار ذغال بوق میزدند ، روی دکمه فشار می داد  
و در هر چند ثانیه انگشتش را بر میداشت .  
« جیتر » گفت :

- این « دیود » است که بوق میزند . خیلی قشنگ میزند  
اینطور نیست ؟ او تقریباً همان اندازه که برانندگی علاقه دارد بوق  
زدن را هم دوست میدارد . چون بوق اتومبیل من کوچکترین صدائی  
نداشت او بزمین و زمان فحش می داد . سیم هایش باز شده بود و من هرگز  
فرصت نداشتم که آنها را دوباره وصل کنم .

« ادا » وسط جاده ایستاده بود و نزدیک شدن اتومبیل نو و بر اقدرا  
تماشا می کرد با خود می گفت گوئی ارا به سیاه بزرگی از جلوی طوفان فرار  
میکند . گرد و خاکی که اتومبیل پشت سر خود بلند می کرد ، شبیه  
نزدیک شدن يك طوفان بود .  
« ادا » گفت :

- با این همه ، چه قشنگ است !  
« جیتر » گفت :

- « دیود » است که آنها را می راند و بوق میزند . راستی بوقش  
چه صدای خوبی دارد !  
« جیتر به پسرش » میباید . « ادا » گفت :

- کاش همه بچه‌هایم اینجا بودند و می‌دیدند . هیچکس باندازه  
 «لیزی بل» به تماشای اتومبیل و رفتن توی آن علاقه نداشت . چه بسا  
 که الان او هم یکی دارد . خیلی دلم می‌خواست بدانم .  
 «آبجی بسی» و «دیود» آهسته نزدیک شدند و توی حیاط  
 پیچیدند . «جیتر» و «ادا» نیز پشت سراتومبیل دویدند تا  
 اینکه ماشین نزدیک لوله بخاری توقف کرد . الی‌مه نیز از گوشه خانه  
 مشغول تماشای این صحنه بود . وقتی که «آبجی بسی» در اتومبیل را باز  
 کرد و پائین پرید «جیتر» از او پرسید :  
 - تا چه فاصله‌ای رفتید؟ تقریباً بعد از ظهر را بیرون بودید .

به «اوگوستا» رفته بودید ؟  
 «بسی» گوشه دامن خود را بلند کرد و به تکاندن گرد و خاک آن  
 پرداخت «ادا» و «الی‌مه» در آن طرف اتومبیل مشغول کار شده بودند .  
 مادر بزرگ درسی قدمی پشت درخت تسبیحی ایستاده بود و از آنجا  
 دزدکی نگاه می‌کرد «دیود» هنوز پشت رل بود و بوق می‌زد .  
 «بسی» گفت :

- رفتیم ، رفتیم تا به «مک کوی» رسیدیم . و تارسیدن با آنجا  
 هیچ توقف نکردیم . «جیتر» با هیجان پرسید :  
 - تا آنجا سی‌میل راه است ؛ ها؟ شما اینهمه راه را رفتید و  
 و برگشتید . ؟

«دیود» گفت :  
 - البته! من در عمرم اینهمه دور نرفته بودم . چه جاهای قشنگیست!  
 آنجا چقدر قشنگ است !  
 «جیتر» پرسید :

- پس چرا به «اوگوستا» نرفتید . شما تا چهار راه رفتید  
 و من گفتم حتماً می‌خواهید به «اوگوستا» بروید .  
 «دیود» گفت :

- آنجا نبودیم . . . از طرف دیگر رفتیم . . طرف «مک کوی»!  
 تا خود «مک کوی» هم رفتیم .  
 «جیتر» جلوی اتومبیل رفت و بتماشای آن پرداخت . «دیود»  
 از اتومبیل پائین آمد و لحظه‌ای از بوق زدن دست برداشت :

«جیتر» گفت :

- آه خدایا ! اینجا چه شده ؟

او گلگیر و چراغ را داشت نشان می داد ، همه از گردگیری اتومبیل دست برداشتند و اطراف کاپوت جمع شدند .  
گلگیر شکسته و خم شده بود و گوئی کسی چکشی برداشته و روی آن کوبیده بود تا ببیند که آنرا تا چه اندازه می تواند بشکند ، چراغ سمت راست از جا کنده شده و بجز يك پارچه آهن و تکه ای از سیم برق چیزی از آن برجای نمانده بود . گلگیر\* بکلی روی کاپوت خوابیده بود .

«دیود» گفت :

- يك گاری اینکار را کرد . از «مك كوی» برمی گشتیم و من مشغول تماشای يك قرع و انبیق بزرگ تو پائین بودم و بی آنکه فرصت دیدن داشته باشم ناگهان گاری پشت يك گاری دواسبه خورد .

«بسی» بی آنکه کلمه ای حرف بزند ، گلگیر فرورفته و چراغ جدا شده را نگاه می کرد . اینبار بهیچوجه نمی توانست گناه را برگردن شیطان بیندازد ، زیرا در اثنای تصادم خود او عم توی اتومبیل بود و همچنین عقیده داشت که خدا باید توجه زیادی باتومبیل داشته باشد زیرا او وقت صبح ، هنگام خرید اتومبیل در «فولر» دعا کرده بود .  
«جیتر» پرسید :

- اینکه لطمه ای به راه رفتنش نمی زند ، ها ؟ .

«دیود» گفت :

- درست مثل همان وقتی که نو بود راه می رود . بوقش هم آسیبی ندیده است . صدای بوقش همانطور که صبح بود ، قشنگ است .  
گلگیر غیر قابل تعمیر بود و چنان روی کاپوت چسبیده بود که اگر خمیدگی های کنارش دیده نمی شد انسان خیال میکرد که آنرا باز کرده و برداشته اند . بظاهر غیر از چراغ جای دیگری خراب نشده بود ! اطاقك ماشین لطمه ای ندیده و چرخها هم راست و درست بر روی محورهای خودشان باقی بود . باوجود این فنر شکسته ، قسمت عقب ماشین را کمی به یکطرف خم میکرد .

«جیتر» گفت :

- ضرری ندارد . اهمیتی نده «بسی» ، بگذار همین طور باشد خواهی دید که اتومبیل با همان وضعی که صبح خریده بودی فرقی ندارد .

«بسی» گفت :

- درست است . اصلاً ناراحت نیستم . برای اینکه «دیود» گناهی نداشت هم او و هم من قرع و انبیق بزرگ را در کنار جاده نگاه می کردیم که ناگهان گاری وسط جاده پیدا شد . سیاهی که راننده گاری بود ، حقش بود کمی عقل داشته باشد و بمحض دیدن ماکنار جاده برود .

«جیتر» گفت :

- «دیود» توهم در آن لحظه بوق نمیزدی ؟  
- راستش را بخواهی نه ! چونکه سرگرم تماشای قرع و انبیق بودم . تا حال قرع و انبیق بآن بزرگی ندیده بودم ، تقریباً شبیه يك قرع و انبیق ویسکی بود با این تفاوت که باندازه آن برق نمیزد .  
«بسی» در حالیکه گردگیری را از سر میگرفت گفت :  
- واقعاً مایه تأسف است که اتومبیل نوئی باین زودی خراب شود . کمی پیش از ظهر کاملاً نبود و هنوز تازه آفتاب غروب کرده است .  
«دیود» گفت :

- گناه آن سیاه بود . اگر اوری گارش نخواست بود اینطور نمیشد . ناوقتیکه اتومبیل باو برخورد و توی خندق پرتش کند ، مثل کنده چوبی خوابیده بود .  
«جیتر» پرسید :

- سخت زخمی شده بود ؟  
«دیود» گفت :

- دیگر نمیدانم . وقتیکه دور شدیم ، او همانطور توی خندق افتاده بود گاری روی او برگشت و خوردش کرد . چشمهایش باز بود اما من نتوانستم حرفی از زبان او بیرون بکشم مثل اینکه مرده بود .  
- سیاهها همیشه وسيله ای برای کشتن خودشان پیدا می کنند .  
هیچ چاره ای نیست .

قریب نیمساعت از غروب آفتاب میگذشت و رطوبت سرد نخستین روزهای بهاری ، زمین را در بر گرفته بود . حتی مادر بزرگ توی خانه رفته و خوابیده بود . «ادا» توی ایوان رفت و برای گرم کردن خود بازوانش را روی سینه فشار داد و «بسی» هم وارد منزل شد . «دیود» و «جیتر» کنار اتومبیل باقی ماندند و چون هوا بقدری تاریک شد که دیگر برای تماشای اتومبیل امکانی باقی نماند ، آنها هم توی خانه رفتند .

بزودی در افق ، شعله گیاههایی که آتش زده میشد ، آسمان را روشن ساخت و بوی دود کاج در هوای مرطوب شامگاهی منتشر گشت . در همه طرف آتشها می درخشید ، بعضی از آنها از یک هفته پیش و حتی جلوتر روشن بود و بعضی دیگر بعد از ظهر همان روز افروخته شده بود . در بهار زارعین سراسر زمین خود را آتش میزدند ، می گفتند که آتش شپشکها را از میان میبرد . وقتی از آنها می پرسیدند که چرا کاجهای جوان و درختان بدرد بخور را میسوزانند ، آنها موضوع بالا را بعنوان دلیل آتش زدن زمینها و جنگلهای خود بیان میکردند ، اما دلیل واقعی اینکار این بود که همه ساله بمحض رسیدن بهار ، جنگلها و مزارع را آتش زده بودند دلیلی نمیدیدند که این عادت قدیمی خود را ترك کنند ، بهمان اندازه که برای برداشتن محصول فراوان ریختن کود بزمینها ضروری بود ، آتش زدن جنگلها و مزارع را هم لازم می شمردند . اگر بجای سوزاندن درختها ، آنها را بشکل تخته میبردند و یا بجای خاکستر کردن آنها بهیضم مبدل می ساختند چیزی برای فروش بدست می آوردند . آتش ، لطمه زیادی بشپشکها نمیزد و بمحض رسیدن تابستان مجبور میشدند بوتههای پنبه را گوگرد بزنند ، اما همیشه در بهار باین دلیل که رسم پدرانشان را ادامه دهند ، زمینها را آتش میزدند . «جیتر» با اینکه دلیلی برای آتش زدن زمینش نداشت این کار را میکرد . او هیچ چیز نمی کاشت و از اینرو بود که زمینش بجز جگن و بلوط سیاه حاصلی نمیداد ، جنگلها همه ساله از نو میروئیدند و بلوطهای سیاه هم بقدری سخت بودند که آتش با آنها کارگر نمیشد . داخل خانه زنهای بانتظار «جیتر» و «دیود» در تاریکی ماندند . مادر بزرگ خود را در رختخواب ژنده اش پیچیده بود ، «الی مه» توی

جگنها رفته و هنوز برنگشته بود، «بسی» و «ادا» روی رختخوابهایشان نشسته و منتظر بودند .

«لستر»ها حتی وقتی هم که هشت یا نه نفر بودند به سه تختخواب اکتفا میکردند . استثنائاً در تابستان چند نفرشان تشکی روی زمین میانداختند و می خوابیدند ولی در زمستان ، توی رختخواب گرمتر بودند . اکنون چون بجز «دیود» و «الی مه» همه بچه ها رفته بودند ، برای همه شان جای کافی وجود داشت . «بسی» برای خودش خانه ای داشت ، خانه ای سه اتاقی که روی آخرین تپه کنار رودخانه واقع شده بود . اما چوب های سقف پوشیده شده و روکشهای آنها ریخته بود و هر وقت که باران می آمد هر سه اتاق چکه میکرد . گاهی در دل شب ، وقتی که بطور ناگهانی طوفانی برپا میشد ، «بسی» در رختخوابی که پر از آب بود بیدار میشد ، همه لباسهای او خیس شده بود و باران سیل آسا از سقف فرو میریخت . به «ادا» گفته بود که اگر نتواند سقف را تعمیر کند ، در این خانه نخواهد نشست . خانه وزمینی که آنرا احاطه کرده بود متعلق بکاپیتن «جون هرمن» بود ، او دیگر بهیچوجه توی «جاده تنباکو» نمی آمد و هرگز بناها را تعمیر نمیکرد . او به «جیتر» ، «بسی» و همه کسان دیگری که در کنار «جاده تنباکو» زندگی میکردند گفته بود که آنها می توانند تاروزیکه خانه ها ویران شود توی آنها زندگی کنند و او دیناری از آنها مطالبه نخواهد کرد . آنها می دانستند که منظور او از این حرف چیست : او نه سقفها نه ایوانها و نه یایه های خراب شده را میخواست تعمیر کند ، گفته بود که اگر خانه ها خراب شود برای ساکنین آنها خیلی بد خواهد شد ولی اگر خراب نشود ، «جیتر» ، «بسی» و سایرین خواهند توانست هر قدر که دلشان میخواهد در آنها اقامت کنند . «جیتر» و «دیود» توی تاریکی تلوتلو خوران وارد شدند . در خانه يك چراغ وجود داشت اما در سراسر زمستان نفت نخريده بودند ، «لستر»ها بمحض اینکه هوا تاریك میشد می خوابیدند ، بجز تانستانها که هوا بسیار گرم بود مجبور میشدند توی ایوان بنشینند در سایر مواقع ، بمحض تاریك شدن هوا می خوابیدند و به همراه روشنائی روز از خواب بیدار میشدند از اینرو احتیاجی به نفت نداشتند .

«جیتر» روی تختخواب کنار «ادا» نشست و کفشهای بزرگش

را بیرون آورد و بزمین انداخت . نیم چکمه‌ها مانند آجری که از بلندی رهایش کنند ، صدا کرد .  
« بسی » گفت :

- جلوی هر خانه‌ای توقف کردیم و برای اینکه دیداری کرده باشیم پیاده شدیم . عده‌ای از اشخاص دعا میخواستند وعده دیگری نمی خواستند ، اما ما اهمیتی نمیدادیم زیرا « دیود » و من از گردش خودمان خیلی دچار هیجان بودیم ، بعضی‌ها میخواستند بدانند که من برای خریدن اتومبیل نو از کجا پول آورده‌ام و چرا با « دیود » ازدواج کرده‌ام و من با آنها می‌گفتم که شوهر مرحوم هشتصد دلار برای من بارت گذاشته بود و می‌گفتم که با « دیود » ازدواج کرده‌ام تا او را یکنفر واعظ باریارم . البته این دلیل ، یکی از دلایل متعدد ازدواج من با « دیود » بود ولی خوب می‌دانستم که اگر فقط آنرا بگویم ، دلیل دیگری نخواهند خواست .

« جیتر » پرسید :

- « آجی بسی » کسی بشما بدن گفت ؟ بعضی‌ها در باره اشخاص بیچاره‌ای مثل ما بطرز مخصوصی حرف میزنند .

- آری ، درباره ازدواج من و « دیود » حرفهائی زده‌اند ، می‌گفتند که او برای ازدواج با منی بسن من ، خیلی کوچک است ، اما بمحض اینکه چنین بحثی را شروع میکردند ما سوار اتومبیل نو میشدیم و راه می‌افتادیم . خیلی‌ها هم می‌گفتند که مصرف پول شوهر مرحوم برای خرید اتومبیل و ازدواج با پسر جوانی بسن « دیود » گناه و ننگ است اما هنوز حرفهایشان تمام نشده بود که ما راه می‌افتادیم ، اینطور نیست « دیود » ؟

« دیود » جواب نداد .

« جیتر » گفت :

- بگمانم « دیود » خوابش برده است . رفتن تا « مک کوی » و برگشتن از آنجا کار کمی نیست و خسته‌اش کرده است .  
« ادا » روی رختخواب نشست و با خشم گفت .

- « جیتر » این لباس کارت را بیرون بیا ، درعمرم ندیده بودم کسی اینکار را بکند . خودت میدانی که من مایل نیستم تو با این شلوار

کثیف وارد رختخواب شوی . هرروز این حرفرا تکرار میکنم ، تمام رختخواب را کثیف میکند . باید بدانی که من نمیتوانم تحمل کنم !  
«جیتر» گفت :

- امشب باز هوا خیلی سرد است . اگر لباس گرم را بیرون بپارم نمیتوانم خودمرا گرم کنم ، دیگر بهیچوجه نمیتوانم آنطور که دلم میخواهد رفتار کنم و خوابیدن من بالباس کار که ضرری بحال کسی ندارد .

- غیر از توهیچکسی را نمیشناسم که بخواهد بالباس کار بخوابد ، هیچ کس چنین کاری نمیکند .

«جیتر» جواب نداد ، از رختخواب بیرون آمد ، لباس کارش را بیرون آورد و پای تختخواب آویزان کرد . وقتی که زیر لحاف رفت از سرما می لرزید .

در گوشه دیگر اطاق صدای پای «بسی» که با جوراب راه میرفت احساس میشد . او خود را برای خوابیدن آماده میکرد و کفشهایش را بعد از تمام لباسها بیرون آورده بود .

«جیتر» سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و کوشید که در میان تاریکی اطاق او را ببیند و گفت :

- میدانی «بسی» ، از اینکه می بینم يك زن دعا خوان در خانه من خوابیده است ، درست مثل زمانی که مریض نشده بودم خودم را سر حال احساس میکنم . دیدن اینکه تو در خانه ماساکن شده ای برای من لذت بخش است .  
«بسی» گفت :

- درست است که من يك زن دعاخوانم اما از نظرهای دیگر با سایر زنان فرقی ندارم . «جیتر» حتماً تو خودت این موضوع را میدانی اینطور نیست ؟

«جیتر» روی يك آرنج بلند شد ، به چشمانش فشار آورد تا توی تاریکی او را در آنطرف اطاق تشخیص دهد و گفت :

- امیدوارم که باین زودیها مارا ترك نکنی . «بسی» من خیلی خوشوقت خواهم بود که تو تصمیم بگیری همیشه اینجا بخوابی .  
«ادا» با تمام نیرویش ضربتی بپلوی او زد و او نعره ای از

درد کشید و پهلوی «ادا» افتاد .

احساس شد که «بسی» توی رختخواب رفته است . وقتی که او دراز کشید و پاهایش را دراز کرد ، تشك آکنده از پوست ذرت صدا کرد و تسمه‌های تختخواب صدای خشکی از خود درآوردند ؛ او چند دقیقه بی حرکت ماند سپس دستهایش را بسوی دیگر تختخواب پیش برد ، در زیر فشار بازوان او ، تشك زیاده‌تر از همیشه صدا میکرد .

ناگهان روی تخت نشست و لحاف‌ها را کنار انداخت ، باخشم و با صدای عجیب رگه‌داری پرسید :

- «دیود» کجا است ؟

سکوت مطلق در اطاق فرمانروائی میکرد . «ادا» از رختخواب بلند شده و «جیتر» بیک جست روی لبهٔ تختخواب نشسته بود . تشك «بسی» کمی بیشتر صدا کرد . سپس صدای پاهای لخت او روی تخته‌های کف اطاق که از چوب کاج بود بگوش رسید . «جیتر» نه حرفی میزد و نه تکانی میخورد ، بلکه گوش فراداده بود که کوچکترین صداهای توی اطاق را بشنود . «بسی» در حالی که توی اطاق پابرهنه از تختخوابی بتختخواب دیگر میرفت فریاد زد :

- «دیود»!.. های «دیود» ! کجائی «دیود» ؟ چرا بمن جواب نمیدهی خودت را از من مخفی نکن !  
«جیتر» گفت :

- چه خبر است «بسی» ؟

- «دیود» توی رختخواب نیست ! هیچ‌جا پیدایش نمیکم .  
«جیتر» دست بسوی لباس کارش برد و بیک جست از جابر خاست . برای پیدا کردن کبریت جیبهایش را گشت . بالاخره يك کبریت پیدا کرد و خم شد و آنرا روی تختهٔ کف اطاق کشید .

نور کبریت هر چیزی را که توی اطاق بود نشان داد ، بسجز «الی‌مه» و «دیود» همه حاضر بودند ، «بسی» فقط چند قدم با «جیتر» فاصله داشت و «جیتر» کوشش زیادی بخرج میداد که او را نگاه کند . «بسی» چشمانش را از نور کبریت کنار می‌گرفت .

«ادا» بمحض اینکه «بسی» را دید از جا بلند شد آمد و پشت سر جیتر ایستاد و با فرمان داد :

- این لباس کار را بپوش . میدانم که او توجه فکری در سر دارد اما من چشمم بشما است ، فوراً لباس کار را بپوش . گیرم که او دعاخوان باشد ولی این دلیل نمیشود که او با این سرو وضع جلوی تو بایستد .

«جیتر» دچار تردید شد و کبریت انگشتانش را سوزاند ، پاهای لباس کار را پوشید ، یک دستش را توی یک بند آن کرد و بجستجوی کبریت دیگری در جیبش پرداخت .

«بسی» همانطور جلوی «جیتر» ایستاده بود اما بمحض اینکه کبریت روشن شد بسوی تختخواب مادر «لستر» دوید ؛ لحاف را کشید و «دیود» را دید که آنجا بخواب سنگینی فرورفته است . مادر بزرگ بیدار شده بود و توی پیراهن سیاه کهنه و پاره اش میلرزید .

«جیتر» ، دیود را برای بیدار کردن تکان داد و از تختخواب پائین انداخت . «ادا» بازوی او را کشید . «جیتر» در حالی که گردن او را گرفته و بشدت تکان میداد پرسید :

- چرا نمیخواهی با «بسی» بخوابی ؟

«دیود» با طراف نگاه میکرد و چشمهایش را بهم میزد . او در روشنائی کبریت نمیتوانست چیزی ببیند ، در حالی که چشمانش را میمالید گفت :

- از من چه میخواهید ؟

«آجی بسی» با محبت گفت :

- بیچاره «دیود» نمیداند که در کدام رختخواب بخوابد . بقدری خسته بود و خوابش میآمد که فرصت نکرد ببیند در کدام رختخواب باید بخوابد .  
«جیتر» گفت :

- «دیود» این طرز رفتار تو درست نیست . انسان باید وقتی که ازدواج کرد چشمانش را باز کند . «بسی» وقتی که ترا در رختخوابش ندید کاملاً دستپاچه شد .

«ادا» برای خواب بسمت تختخواب خود رفت و «جیتر» هم او را تعقیب کرد . اول لباس کارش را بیرون نیاورد «ادا» هم پی آنکه او را نگاه کند بخواب رفت .

پس از لحظه‌ای «الی‌مه» وارد اطاق شد و برای خوابیدن پیش مادر بزرگش رفت هیچکس باو حرفی نزد .  
 مادر بزرگ در تمام مدت بیدار بود ، اما هیچکس باو حرفی نزده و او نیز به «بسی» نگفته بود که «دیود» در رختخوابش خوابیده است . اصلاً بجز در مواردی که میخواستند او را برانند و یا تهدیدش کنند که بنان و گوشت دست نزنند ، هیچکس باو حرفی نمیزد .  
 «بسی» و «دیود» توی رختخواب خود رفتند و دراز کشیدند .  
 «آبجی بسی» خواست با «دیود» حرف بزند اما دیود خسته بود و خوابش می‌آمد و جوابی باو نداد ، صدای تشك قسمت اعظم شب را ادامه داشت .



## فصل پانزدهم

«جیتر» سومین فنجان عرق کاسنی را خورد و گلویش را صاف کرد . «دیود» از مطبخ خارج شده و بحیاط رفته بود . «آبجی بسی» توی ایوان عقب منزل گیسوانش را شانه میزد . «جیتر» از پله ها پائین آمد و به درچاه تکیه کرد و گفت :

- اگر امروز یکبار هیزم به «اوگوستا» میبردم خیلی خوب میشد . باکمک «دیود» یک بسته هیزم بریده ایم و حاضر داریم . حالا اگر آنرا توی اتومبیل نو بگذاریم بردنش بشهرچندان اشکالی نخواهد داشت . اینطور نیست «بسی» ؟ .

«بسی» شانه زدن موها را تمام کرد پنج شش گیره و شانه سنگ نشانی را که داشت بموهایش زد سپس باتفاق «جیتر» بسوی اتومبیل راه افتاد و گفت :

- شاید برای یکبار هیزم جا داشته باشد . باوجود این عقبش چندان جائی ندارد .

- مال من هم بیشتر از آن جا ندارد . اصلا هردوی اینها از یکنوع است بااین تفاوت که اتومبیل تو کاملا نو است .

«دیود» سویچ را پیچاند و موتور را بکار انداخت . موتور با صدای منظمی شروع بکار کرد . از ایراد کوچکی که دیروز «دیود» را ناراحت می کرد ، دیگر اثری نبود و موتور کاملا وضع رضایت بخشی داشت . «دیود» بروی «جیتر» خندید و چندبار بوق زد .  
«بسی» گفت :

- دلم می خواهد که به «اوگوستا» برویم . «دیود» و من دیروز تصمیم داشتیم که آنجا برویم ولی تغییر عقیده دادیم و به «ملک کوی» رفتیم .

«جیتر» گفت :

- برای اینکه هیزم را توی نیمکت عقب آن بگذاریم وقت زیادی لازم نیست . بدون تأخیر می‌توانیم راه بیفتیم «دیود» اتومبیل را از میان مزرعه تا توده هیزمی که این هفته بریده و آنجا جمع کرده‌ام میبرد . منهم دنبال يك تسمه آهنی میروم که با آن هیزم‌ها را محکم ببندم تا ولو نشود .

«بسی» توی اتومبیل رفت و کنار «دیود» نشست و اتومبیل را از میان مزرعه کهنه پنبه ، بسوی بیشه بلوط سیاه راندند . در ظرف چهارسال گذشته ، مزرعه از جگن‌هائی بملندی چهار پا پوشیده شده بود و حال آنکه زمانی این مزرعه ، بهترین مزارع توتون آن‌حوالی شمرده میشد .

آثار آخرین برداشت محصول پنبه بر روی خاک باقی بود . و هر قدر که بر سرعت اتومبیل افزوده میشد ، پستی و بلندیها با چنان شدتی «دیود» و «بسی» را بالامی‌انداخت و این تکان چنان پشت‌سرهم تکرار میشد که آنها بهیچوجه نمی‌توانستند بنشینند . «دیود» خود را به رل می‌آویخت و بهتر از «بسی» مقاومت می‌کرد . «بسی» هر بار که اتومبیل از يك گودی بگودی دیگری میافتاد مانند توپی بهوا پرت میشد و سرش به سقف اتومبیل می‌خورد . قریب سیصد متر پیش‌رفته بودند و ببیشه‌ایکه توده هیزم در آن بود نزدیک می‌شدند اما در این هنگام صدای شکستن چیزی شنیده شد و اتومبیل ناگهان ایستاد . «دیود» روی رل پرت شد و «بسی» سرش به پنجره جلو خورد ، بر روی شیشه شکسته ، آنجا که سراو خورده بود ، صدها ترك ریزرین مانند تار عنکبوتی که جلوی اشعه آفتاب قرار گیرد ، می‌درخشید ، با وجود این حتی يك تکه از آن نیز جدا نشده و شیشه سرجای خود سالم مانده بود . «بسی» نمی‌دانست چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است . از وضع ناراحتی که افتاده بود خود را نجات داد و فریاد زد :

- خدای بزرگ ! «دیود» این دفعه چکار کردیم ؟  
«دیود» گفت :

- گمان می‌کنم يك کنده درخت خوردیم . من یادم نبود که توی این جگن‌ها کنده درخت‌های خشك شده زیاد است . این جگن

ها نمی‌گذارد انسان جائی را ببیند .

هر دو پائین آمدند و جلوی اتومبیل را نگاه کردند . کسندۀ درختی به بلندی دو پا اتومبیل را از حرکت باز داشته بود .

کندۀ کاج تیره رنگ ، از جگن‌های خرمائی رنگی بطول چهار پا پوشیده شده و جلوی سپر قرار گرفته بود . نصف آن پوشیده بود و اگر مغزش سالم نبود ، مسلماً اتومبیل آن را می‌شکست و بدون تصادمی رد میشد . سپر چندان آسیبی ندیده بود . زیرا اتومبیل با سرعتی که بیشتر از بیست میل در ساعت نبود پیش میرفت و کم‌ی سرعت مانع از این بود که سپر خسارت زیادی ببیند . چرخها چندانگشت از جای خود بیرون آمده بودند ولی با وجود این خسارتی که مایۀ نگرانی شود در بین نبود و اتومبیل هنوز نو نوار بود .

در این لحظه «جیتر» بایک بغل تسمه‌های آهنی زنگ زده که از گوشۀ انبار ذرت پیدا کرده بود ، با آنجا رسید .

آنها احتیاجی ندیدند از حادثه‌ای که روی داده بود باو حرفی بزنند زیرا او هم مانند آنها می‌توانست وضع را ببیند و می‌دید که سپر جلو به کندۀ درخت خورده و چرخها چند انگشت بیرون آمده‌اند .

گفت :

- چندان مهم نیست . اصلاً هیچ اهمیتی ندارد . فقط باید امروز یکبار هیزم به او گوستا ببریم ، چونکه دیگر نه آرد داریم و نه کاسنی .

«بسی» دیود را که موتور را بکار انداخته بود و با دندۀ عقب از کنده درخت دور میشد نگاه می‌کرد . «دیود» کندۀ درخت را دور زد و با احتیاط چند متری را که باتودۀ بلوط سیاه فاصله داشت طی کرد . «جیتر» به جمع کردن قطعات چوب پرداخت و آنها را یک یک پشت نیمکت عقب اتومبیل انداخت «دیود» گفت :

- تصور می‌کنم اگر کروک را بخوابانیم هیزم بیشتری جا می‌گیرد . اگر کروک اینطور روی اتومبیل کشیده باشد نمی‌توانیم مقدار مهمی هیزم بار کنیم .

و در اثنائی که «جیتر» و «بسی» مشغول ریختن چوب پشت اتومبیل بودند ، او به باز کردن پیچهایی که کروک را به شیشه جلو بسته

هیود ، پرداخت .

«جیتر» گفت :

- خیال می‌کنم «ادا» را نمی‌توانیم ببریم چونکه برای او جا نخواهد بود . اما اگر مارا ببیند که بطرف «اوگوستا» می‌رویم و برای او هیچ توقف نمی‌کنیم خیلی از جا در خواهد رفت . آخرین پاریکه با اتومبیل خودم بشهر رفتم ، او و «الی‌مه» برای رفتن حمله کردند ، اما نتیجه‌ای نداد چونکه همه‌جای اتومبیل پرازهیزم بود .

«بسی» گفت :

- درهر حال من توی خانه نخواهم ماند . من حتماً خواهم رفت و شما نمی‌توانید مرا جا بگذارید .

و دیود گفت ،

- منم که می‌روم . هیچکس نمی‌تواند مرا اینجا بگذارد .

چون منم که اتومبیل را می‌برم .

او كروك را بلند کرده بود و حالا می‌کوشید که تا کند . قسمت اعظم آن را تا کرده بود ولی هنوز گوشه‌ای از آن تا نزدیک سپر عقب آویزان بود و «دیود» نمی‌توانست آنرا تاکنده بالاخره گذاشت که همانطور آویزان بماند .

«جیتر» گفت :

- مسلم است که نمی‌توانم از این مسافرت دست بردارم . چونکه هیزم مال خودم است و پیش از همه من باید بروم .

«جیتر» و «دیود» هفته پیش ، بعد از ظهر یکی از روزها را در جنگل بسر برده هیزم را بطول‌های مختلف بریده و باندازه يك بار تهیه کرده بودند . هیزم‌هایی بطول يك پا هم توی آنها دیده می‌شد اما اغلب آنها از سه‌الی شش پا بود . در واقع ، طول این هیزم‌ها عبارت از طول درخت‌های کوچکی بود که پس از بریدن خردشان نکرده بودند . زیرا بمحض اینکه درختی می‌افتاد ، جیتر تبرش را دور می‌انداخت و بکندن شاخ و برگ آن می‌پرداخت و باین ترتیب چوب برای حمل حاضر میشد . کمتر اتفاق می‌افتاد که طول این بلوط‌های سیاه از قد انسان تجاوز کند . زیرا این درخت بجای اینکه مانند درختان دیگر عصاره خود را صرف بلند شدن قدش کند ، آنرا برای فشرده‌تر و محکم‌تر

شدن الیاف خویش مصرف میکند . قطعات بلوط سیاه دوالی سه انگشت قطر داشت و مانند میله‌های کلفت آهنی و یالوله‌های آب ، سخت و سنگین بود .

تقریباً نیمساعت طول کشید که عقب اتومبیل از هیزم پسر شده آنگاه جیتر برای اینکه از ریختن آنها در بین راه جلوگیری کند ، برای بستن هیزم‌ها با تسمه‌های آهنی شروع بکار کرد . نوك هیزم‌ها از همه طرف بیرون آمده بود بعضی از آنها چند پا از اطراف و از عقب بیرون آمده بود . قسمتی از آنها صاف روی نیمکت اتومبیل قرار گرفته بود فقط آن قسمت از هیزم‌ها احتیاجی ببستن نداشت . هر بار که جیتر می‌خواست سر تسمه آهنی زنگ زده‌اش را بدستگیره‌های در اتومبیل ببندد ، تسمه می‌برید ، آنگاه او مجبور می‌شد دوسر تسمه را به‌همدیگر برساند و بقدری پیچد که محکم شود . تا هیزم‌ها را بازکنند و آن‌را توی اتومبیل ببندند دوساعت طول کشید . باوجود این بازهم بمحض اینکه کسی به اتومبیل می‌خورد و یا بآن تکیه می‌کرد هیزم بزمین می‌افتاد .

وقتی که هیزم‌ها جابجا شد «دیود» اتومبیل را از مزرعه عبور داد و بطرف منزل برد . با اینکه ایندفعه دیگر سرعت اتومبیل بیشتر از يك آدم پیاده نبود ، بازهم هیزم‌ها پشت سرهم میریخت . وقتی که بخانه رسیدند «ادا» و «الی‌مه» را توی حیاط دیدند . مادر بزرگ پشت درخت تسبیحی کمین کرده بود تا ببیند که آنها می‌خواهند چکار کنند ؟ «ادا» راست جلوی ماشین ایستاد تا جایی توی آن پیدا کند و بنشیند مادر بزرگ بگوشهٔ منزل رفت و فقط سرش را از کنار دیوار بیرون آورد . «ادا» گفت :

- من کجا باید بنشینم . بقدری هیزم بار کرده‌اید که دیگر جایی برای نشستن نمانده .

«جیتر» چند دقیقه منتظر شد تا بلکه «بسی» به «ادا» جواب بدهد . وقتی که دید او حرفی نمی‌زند ، خود «جیتر» توی اتومبیل رفت و کنار «دیود» نشست و گفت :

- برای تو جانیست .

- چطور برای من جانیست ، اما برای تو و دیود و این لگوری

جا هست ؟

«جیتر» گفت :

- «آبجی بسی» لگوری نیست . این حرف را زن . او یک زن دعاخوان است .

- دعا خوان شدن که لگوری بودن را از بین نمیبرد . بلکه باعث می شود که از آنهم بدتر شود ؛ دعاخوان شدنش برای اینست که دیگر جنده ای بدتر از این پیره زن پیدا نمیشود .  
«جیتر» گفت :

- این چه حرفهائی است تو به «آبجی بسی» میزنی ؟  
- امشب اولخت و عریان همه جای اطاق میگشت . دیگر لازم نیست بگویم که اگر من ترا مجبور نمی کردم لباس بپوشی او چه کاری میکرد . او جنده است .  
«جیتر» گفت :

- «ادا» نباید در باره «بسی» اینطور حرف بزنی . او یک زن دعاخوان است و گذشته از آن با «دیود» ازدواج کرده است .  
- فرقی بحال من ندارد . او جنده ای بیش نیست . تمام وقتش را صرف لاس زدن با مردها میکند . هیچوقت توی خانه اش نمی نشیند و مثل من خانه داری نمیکند . چون جنده است دنبال مردها میرود . وقتی که میخواهد وعظ کند فقط برای مردان وعظ می کند . به زنها کوچکترین توجهی ندارد .

- من هیچ حرفی نمی توانم علیه «آبجی بسی» بگویم . او مذهبی و دعاخوان است و هر کاری که میکند خداوند باودستور میدهد . خداوند است که رفتار او را رهبری میکند .

- «بسی» رو به «جیتر» کرد و گفت :

- «ادا» برای این عصبانی است که من با «دیود» ازدواج کرده ام و در خانه شما ساکن شده ام . زیرا خوشش نمی آید که من هم در اطاق شما سهیم شوم .

«جیتر» گفت :

- «ادا» خفه شو . برویم . من باید امروز این بار هیزم را در «اوگوستا» بفروشم .

«دیود» موتور را بکار انداخت ، «بسی» هم سوار شد و کاملاً در گوشه نیمکت در کنار «جیتر» نشست . فقط برای این سه نفر جا مانده بود .

«ادا» بطرف آنها دوید و کوشید که روی رکاب بپرد . اما «دیود» بر سرعت اتومبیل افزود و او موفق نشد . اما وقتی که سرعت رل را پیچاند تا از حیاط وارد جاده تنباکو شود ، نزدیک بود که چرخ عقب پای «ادا» را زیر بگیرد .

«ادا» پشت سر آنها فریاد زد اما دیگر اتومبیل با چنان سرعتی میرفت که دویدن دنبال آن بی فائده بود و نگاه داشتن آنها امکانی نداشت . «ادا» بحیاط برگشت ، کنار «الی مه» ایستاد و به طبقه ضخیم گردو خاکی که اتومبیل را از نظر آنها مخفی میداشت چشم دوخت ، مادر بزرگ از گوشه منزل بیرون آمد ، کیسه کهنه را برداشت و برای گردآوری چوب خشک همیشه رفت . با اینکه دوسه ساعت پیش يك فنجان کاسنی خورده بود ، بشدت احساس گرسنگی میکرد .

وقتی اتومبیل به چهار راه رسید ، آنجا که لازم بود جاده تنباکو را ترك کنند و به جاده ملی «اوگوستا» بپیچند ، «دیود» از سرعت آن کاست . اما گویا هنوز سرعت زیاد بود ، زیرا هیزمها بالا پرید و قسمت اعظم آنها توی جاده پخش شد .

«جیتر» و «دیود» یکساعت وقت صرف کردند تا دوباره هیزمها را سر جای خود بریزند . «بسی» هم تاحدی که میتوانست آنها را کمک کرد و بالاخره بارهیزم دوباره برای بستن آماده شد . «جیتر» از میان مزارع يك کلبه سیاهپوستان رفت و از آنها دوطناب شخم امانت گرفت . برگشت و آنها را روی چوپها انداخت و دوسرش را محکم بست و گفت :

- آه ! حالا دیگر خیال می کنم این بلوط سیاههای لعنتی پخش و پلا نشود . هیچ چیزی محکم تر از سیم آهنی و طناب شخم نیست ، وقتی که هر دوی آنها با هم مصرف شوند دیگر در دنیا چیزی بهتر از آنها پیدا نمی شود . از هر کدام آنها قدری بمن بدهید تا هر کاری که می خواهید برایتان انجام دهم .

دوباره برآه افتادند و بر روی جاده بزرگی که بسوی اوگوستا

میرفت ، بر سرعت اتومبیل افزودند . بیش از دوازده میل بشهر نداشتند .

دیود راننده خوبی بود . هر وقت که با اتومبیلی روبرو میشد کاملاً بموقع اتومبیل را بکنار جاده می کشید . فقط دوسه بار نزدیک بود که توی شکم اتومبیل های دیگر برود زیرا چنان سرگرم بوق زدن بود که فراموشش میشد بدست راست برود و فقط در آخرین لحظه پی میبرد . اغلب اتومبیلها که بآنها روبرو میشدند ، بشنیدن صدای بوق نصف راه را بآنها واگذار می کردند .

«جیتر» نمی توانست حرفی بزند ، زیرا اغلب نفسش بند می آمد . سرعت اتومبیل چنان او را ترسانده بود که حتی نمی توانست بسؤالهای «بسی» پاسخ بدهد . او باقیافه اخم آلودی چشمانش را بجلو دوخته بود ، از اتومبیل خودش راضی بود و فکر می کرد که مبادا سیاهان وزارعینی که در کنار راه توی مزارع بودند خیال کنند که اتومبیل مال «جیتر» یا «دیود» است .

بین ظهر و ساعت يك . آنها نصف راه را طی کرده بودند . به او گوستا فقط هفت میل فاصله داشتند ، و بارسیدن به قلّه آخرین تپه . می توانستند شهر را زیر پای خود توی دره نزدیک رودخانه بزرگ گل آلود ببینند .

این تپه آخری که لازم بود طی کنند . خیلی طولانی بود . از جوی آبی که در پای تپه سرازیر بود تا پمپ بنزینی که بالای آن قرار داشت يك میل و نیم راه بود . تقریباً نصف این مسافت را طی کرده بودند که ناگهان سرعت اتومبیل پائین آمد و فقط بچند کیلومتر در ساعت رسید . آب توی موتور و رادیاتور میجوشید و ستونی از بخار روی سر ماشین بالامیرفت . موتور صدای فوق العاده زیادی از خود در می آورد ، تقریباً مثل اتومبیل کهنه جیتر و حتی کمی سخت تر و قوی تر از آن سروصدا میکرد :

«بسی» سرش را از شیشه بیرون آورد ، اطرافش را نگاه کرد

و گفت :

- چه شده است ؟

- «دیود» گفت :

- بگمانم بالا آمدن از تپه موتور را گرم کرده است . گمان  
نمیکنم چیز دیگری باشد .

قریب صدمتر دیگر نیز پیش رفتند ، بعد اتومبیل ایستاد .  
موتور خفه شد . و بخار مانند بخار لکوموتیوهای باری انبار ذغال ،  
صغیر زنان از لوله‌ها بیرون زد .

پیش از اینکه «دیود» ترمز کند ، جیتر پائین پرید و سنگ  
بزرگو پشت یکی از چرخ‌های عقب گذاشت تا اتومبیل بعقب برنگردد .  
«بسی» دوباره گفت :

- چه شده «دیود» ؟ چیزی شکسته است ؟  
«دیود» گفت :

- گمان میکنم علتش فقط اینست که گرم شده .  
او اصلا از جای خود پائین نیامد . سر جای خود نشسته رل را  
محکم گرفته بود و هر قدر که می‌توانست آن را براست و چپ می‌چرخاند .  
سپس ببوق زدن شروع کرد . «جیتر» گفت :

- «دیود» بوق زدن که دردمارادرمان نمی‌کند . اگر تو اینطور  
صبح تا شام بوق بزنی بالاخره این بوق فلک‌زده را فرسوده میکنی .  
چرا پائین نمی‌آئی ؟ بلکه بتوانی کاری کنی ؟

اتومبیل‌های متعددی بسرعت از کنار آنها رد میشدند ، عده‌ای  
از تپه بالا میرفتند و عده دیگر پائین می‌آمدند . اما هیچیک از آنها  
برای کمک نمی‌ایستاد و حتی از سرعت خود نیز نمیکاست .

پشت سر آنها ، اتومبیل دیگری بزحمت از تپه رو ببالا می‌خزید ،  
با دنده يك آهسته بالا می‌آمد و مانند اتومبیل «بسی» از رادیاتور آن  
بخار بیرون می‌زد . وقتی که این اتومبیل آهسته از کنار آنها رد میشد .  
سیاه‌ها از شیشه‌اش سر بیرون کردند و اتومبیل خراب را نگاه کردند .  
یکی از آنها «جیتر» را صدا زد گفت :

- آقایان سفیدها . چه بلایی سر اتومبیل‌تان آمده ؟ مثل  
اینکه نمیخواهد راه برود !

«جیتر» با خشم گفت :

- لااله الا الله ! اسم تو چیست ، سیاه از کجا می‌آئی ؟  
- از ایالت «بورک» می‌آئیم . منظورتان از پرسیدن این چیست

آقایان سفیدها ؟

پیش از اینکه «جیتر» بتواند جواب بدهد ، اتومبیل سیاهها پیش از صدمتر از آنها دور شده بود و بر سرعت خویش میافزود ، اگر جیتر توانسته بود آنها را نگاه دارد ، می توانست مجبورشان کند که اتومبیل « بسی » را از تپه بالا بکشند .

«دیود» موتور را بکار انداخت و کلاچ کرد ، «جیتر» و «بسی» بزحمت فرصت پیدا کردند که روی رکاب بپرند زیرا دیود بلافاصله سرعت گرفت . موتور سرد شده بود و خیلی سریعتر از اتومبیل سیاهها راه میرفت . به آن اتومبیل رسیده بودند و خود را آماده می کردند که از آن جلو بزنند اما ناگهان با صدای قوی تر از سابق شروع به نعره زدن کرد و دو باره دچار همان عیب شد . «جیتر» گفت :

- من هیچوقت اتومبیلی مثل این ندیده بودم . با چنان سرعتی وضعیتش تغییر می کند که آدم فرصت نمی کند ببیند چه بلایی سرش آمده .

ایندفعه آنها در قله تپه توقف کرده بودند . «دیود» آماده میشد اتومبیل را بسرازیری بیندازد که «جیتر» پمپ بنزین را دید و از او خواست که لحظه ای صبر کند و گفت :

- من میروم که از آنجا قدری آب برای ریختن توی رادیاتور بگیرم .

از جاده گذشت و توی گاراژ پمپ رفت و پس از چند دقیقه بایك سطل آب برگشت . مدیر پمپ هم همراه او بیرون آمد ، وقتی که جیتر سر رادیاتور را باز می کرد ، آنمرد کاپوت را بلند کرد تا روغن موتور را اندازه بگیرد و گفت :

- میدانید چه شده ؟ حتی يك قطره روغن توی مورتان نیست .  
یا تا قانها بکلی سوخته مگر از راه دور می آئید ؟

«جیتر» باو گفت که نزدیک فولر ، روی جاده قدیمی تنباکو سکونت دارند . آنمرد گفت :

- خلاصه شما اتومبیل نوتان را خراب کرده اید واقعاً مایه تأسف است هیچ دلم نمی خواهد اتومبیل هائی را که بدست اشخاص نادان و بی اطلاع خراب شده است ببینم .

«بسی» گفت : چه چیزش شکسته ؟  
 - ماشینت از بین رفته خانم جان ! برای اینکه بتواند کار  
 کند باید يك گالن ونیم روغن توی آن ریخت ، میخواهید پرکنم ؟  
 « بسی » گفت :  
 - پولش چقدر میشود ؟  
 - يك دلار ونیم  
 - دیگر نمی خواستم پولی خرج این اتومبیل کنم .  
 - میل خودتان است . اما اگر روغن توی آن نریزید  
 دیگر نمیتواند راه برود ، گمان میکنم وقتی هم که خریدید روغنش  
 کم بوده است .  
 « بسی » گفت :  
 - من فقط دو دلار دارم . می خواستم قسمت اعظم آنرا صرف  
 خریدن بنزین کنم .  
 « جیتر » گفت :  
 - « دیود » ومن هیچ پولی نداریم . اما اگر بتوانیم بارهیزم  
 را بفروشیم شاید يك دلار ونیم داشته باشیم .  
 « بسی » گفت :  
 - پس روغن را بریزید . من نمی خواهم اتومبیل نوام خراب  
 شود . من دیروز آنرا از فولر خریده ام .  
 مرد گفت :  
 - خانم جان ، خراب شدنش که خراب شده ! اما فقط اگر مایل  
 باشید تا اوگوستا بروید و بفولر برگردید باید توی آن روغن  
 بریزید .  
 منتظر شدند که روغن را بریزد و « بسی » باو پول داد . او  
 پولها را توی دستمالی بسته بود و برای باز کردن گرهای محکم دستمال  
 مدت درازی وقت صرف شد .  
 « دیود » موتور را بکار انداخت و بالای تپه آهسته پیش رفتند  
 و بسوی اوگوستا سرازیر شدند . تا پای تپه اتومبیل مثل همان وقتی  
 که نوبود راه میرفت اما موتورش مثل موتور اتومبیل کهنه جیتر سرو

صدا میکرد ، یاتاقانها و میل لنگها چنان لق شده بود که وقتیکه سرعت اتومبیل از ساعتی پانزده میل زیادتیر میشد صدای تلق تلق آنها بگوش میرسید .

## فصل شانزدهم

سه ساعت بود که «جیتر» می کوشید بارهیزم خود را بفروشد. چنین بنظر میرسید که در «اوگوستا» هیچکس حاضر بخردن آن نیست، در چند خانه ای که «جیتر» کالای خود را عرضه کرده بود، نخست جواب داده بودند که بهیزم احتیاج دارند، اما پس از پی بردن بقیمتی که «جیتر» می خواست آنرا بفروشد، منصرف شده بودند. «جیتر» می گفت که فقط بیک دلار احتیاج دارد.

آنها باو جواب میدادند که آیا چوب کاج بریده شده را باین ارزانی میفروشد؟ او مجبور میشد توضیح دهد که چوبش بلوط سیاه است و بقدی هم که بدرد اجاق بخورد بریده نشده است. آنگاه فوراً در را بروی او میبستند و او مجبور میشد برای فروش چوب خود در خانه دیگری را بزند.

کمی بعد از ساعت شش، هنوز چوبها پشت اتومبیل باقی بود و خریداری دیده نمیشد. با کوششی فوق العاده و نومیدانه، «جیتر» تصمیم گرفت مردم را متوقف سازد و چوب خود را بقیمت بنجاه سنت بآنها عرضه کند. اما مردان و زنان نگاهی چوبها می انداختند و بخیال اینکه «جیتر» شوخی می کند دور میشدند.

در حالیکه چوب کاج خوش سوخت و قابل مصرف فراوان بود، هیچکس اینهمه احمق نبود که بلوط سیاه بخرد «جیتر» به «بسی» گفت:

نمیدانم چکار باید بکنم. دیگر دیر شده و وقتی برای برگشتن مان نمانده است. دیگر کسی چوب نمیخواهد. دفعه پیش برای فروش چوبی که آورده بودم هیچ دچار اشکال نشدم.

«دیدود» گفت که گرمه است و میخواهد جائی برود و چیزی

پنخورد . «آبجی بسی» نیم‌دولار داشت ولی «جیتر» دیناری<sup>۲</sup> نداشت و طبعاً در جیب «دیود» هم پولی پیدا نمیشد ،

«جیتر» حساب کرده بود که چوبش را بیک دلار بفروشد و گوشت و آرد بخرد و بخانه‌اش ببرد . اما اکنون نمیدانست چکار کند . بسوی «بسی» برگشت تا عقیده او را بپرسد .  
«بسی» گفت :

- بگمانم بهتر است که بطرف «فولر» برگردیم . من می‌توانم دو گالن بنزین بخرم و همین اندازه برایمان کافی است .  
«دیود» گفت :

- نمی‌رویم چیزی بخوریم ؛ دلم از گرسنگی ضعف می‌رود .  
«جیتر» نگاهی باتومبیل کرد و گفت :  
- شاید بتوانیم چیز دیگری بفروشیم . اما نمی‌دانم چه چیزی را بهتر می‌شود فروخت ؟  
«بسی» سرعت گفت :

- البته اتومبیل مرا که نخواهیم فروخت ؛ دیروز کاملاً نو بود . این چیز است که من نمی‌توانم بفروشم .  
«جیتر» سراسر اتومبیل را و رانداز کرد و گفت :  
- نه ، من بهیچوجه چنین فکری نکرده‌ام ، اما «بسی» فقط ممکن است تکه کوچکی از آنرا بفروشم .  
بسوی اتومبیل برگشت و چرخ و لاستیک یدکی را برانداز کرد . بعد آنها را تکان داد و گفت :  
- اصلاً شل شده است و دارد میافتد . هیچ لطمه‌ای باتومبیل

نوی تو نمیزند «بسی» !

«بسی» با آرامی گفت :

- بگمانم غیر از این کار کار دیگری نمیتوانیم بکنیم . این چرخ و لاستیک بهیچوجه بدردم نمیخورد . اتومبیل فقط روی چهار چرخ راه می‌رود و مصرف پنج چرخ بعقیده من اسراف است .  
توی کوچه‌ها پیچیدند تا اینکه نوانستند گاراژی پیدا کنند :  
«جیتر» توی گاراژ رفت ، بلافاصله مردی بیرون آمد ، چرخ را از جای خود جدا کرد روی زمین غلطاند و توی گاراژ برد .

«جیتر» با قدمهای محکم از جاده عبور کرد ، مقدار زیادی اسکناس سبزرنگ در دست داشت . آنها را يك يك جلوی « بسی » و «دیود» شمر دو گفت :

- واقعاً ، آدمهای خوش شانسی هستیم !

«بسی» پرسید :

- چقدر پول گِیرت آمد ؟

- او گفت که سه دُولار هم زیاد است ! بنظر من هم این مبلغ خیلی زیاد رسید ! بگیر . چه اسکناسهای قشنگ و زیبایی ! آنجا توی «فولر» هر اسکناسی که بدست آدم میرسد بقدری کهنه است که تکه‌هایش میریزد ! ولی اینجا در اوگوستا مردم چه پولهای خوبی دارند .

سپس جلوی يك بقالی ایستادند . «جیتر» پائین آمد و يك کیسه بزرگ بیسکویت زردو دوپوند پنیر هلندی خرید . باتومبیل بازگشت و خوراکیهارا به «بسی» و «دیود» تعارف کرد هر کدام تکه‌پزگی از پنیر را پریدند و دهنشانرا پراز بیسکویت کردند . به «بسی» گفت :

- بفرما ! هر قدر که دلت می‌خواهد بردار . دست توی کیسه کن و هر قدر که دلت می‌خواهد بردار . اگر مقداری را که لازم داری بر نداری ، دیود همه‌اش را می‌خورد .

«جیتر» سر حال بود . برای اولین بار آرزوی رفتن به «اوگوستا» و خوردن غذای حسابی که پیوسته دردش موج می‌زد ، اقناع شده بود ، بروی «بسی» و «دیود» لبخند می‌زد و بارهگذران دست میداد و اگر آن رهگذر زن بود کلاش را بر میداشت و تعظیم می‌کرد . گفت :

- «اوگوستا» شهر زیبایی است . همه این اشخاص مثل ما هستند البته ثروتمندند اما اهمیتی ندارد ، امروز من همه را دوست میدارم .

«بسی» گفت :

- حالا کجا باید برویم ؟

«جیتر» گفت :

- آنجا بالای مغازه مهمانخانه‌ای وجود دارد • بهتر است امشب را آنجا بخوابیم و فردا صبح من هیزم را بفروشم • بعقیده شما نباید این کار را کرد ؟

«دیود» با این نظر موافق بود اما «بسی» تردید داشت • او فکر می‌کرد که بسر بردن در مهمانخانه خیلی گران تمام خواهد شد • گفت :

- ممکن است گران تمام شود • برویم ببینیم و بپرسیم که چند میگیرند •

«جیتر» مشت دیگری از بیسکویت و پنیر پدهان ریخت و از پله‌های مهمانخانه بالا رفت • بالای در ، تابلویی که بانور کمی روشن میشد ، نشان می‌داد که آنجا يك «مهمانخانه» است ، پس از پنج دقیقه برگشت و گفت :

- آنها از قرار نفری پنجاه سنت خواهند گذاشت که آنجا بخوابیم • مسافر خیلی زیاد است فقط يك اطاق خالی هست و اگر بخوابیم • آنرا بما می‌دهند • اما من خیلی آرزوی خوابیدن در آنجا را دارم • تو چطور «بسی» ؟ من هرگز شبی در مهمانخانه بسر نبرده‌ام در این اثناء «بسی» هم مانند «جیتر» دلش هوس کرده بود که یکشب در مهمانخانه شهر بخوابد و آماده بالارفتن از پله‌ها بود که «جیتر» نرخ نفری پنجاه سنت را باو اطلاع داد ، «بسی» گفت :  
- «جیتر» پولها را محکم نگاه دار • چونکه ممکن است گم شود • حتماً گم شدن آنها را نمیخواهی •

از پلکان تنگ بالا رفتند و وارد سالون كوچك گرد آلودی شدند • اینجا اطاق انتظار مهمانخانه بود • در این سالن نیمه تاریک ، يك ميز و شش صندلی با پشته‌های راحت وجود داشت • مردیکه مهمانخانه را اداره میکرد آنها را پشت ميز برد پآنها گفت که دفتر را امضاء کند • «جیتر» باو گفت که فقط میتواند صلیب بکشد • مرد پرسید •

- اسمت چیست ؟

- «جیتر» •

- جیتر چه ؟

- «جیترلستر» ساکن اطراف «فولر» •

- این پسر جوان اسمش چیست ؟  
 - اسم كوچك او «دیود» است و اسمش مثل اسم من است  
 - «دیود لستر» ؟  
 - آری .  
 اسم آن یکی چیست ؟  
 - «بسی» لبخندی بروی اوزد و اوپاهای «بسی» رانگاه کرد .  
 «بسی» شانه چپش را جلو آورد و سرش را خم کرد . مرد دوباره نگاهی  
 باو انداخت .  
 «جیتر» گفت :  
 - اسم او «مسز دیود» است ،  
 مرد نگاهی به «دیود» و «بسی» انداخت و لبخند زد . سپس  
 قلم را به دست آنها داد تا جلوی اسمهایشان علامت صلیب بکشند .  
 «جیتر» باو پول داد و او آنها را از پلکان دیگر بطبقه دوم برد  
 کریدور تارپك بود و اتاقهای ظلمانی بوی رطوبت میداد . مرد دری  
 باز کرد و گفت وارد شوند . «جیتر» پرسید :  
 - اینجا باید بخوابیم ؟  
 - آری اینجا است . اینجا یگانه اتاقی است که برای ما مانده  
 است امشب تمام مهمانخانه پر است .  
 «جیتر» گفت :  
 - واقعاً زیباست . من هیچوقت تصور نمیکردم که مهمانخانهها  
 اینقدر زیبا باشند . آه کاش الان «لاو» مرا در اینجا میدید ،  
 در اتاق فقط يك تختخواب وجود داشت ، تختخواب وسیع  
 بزرگ و بلندی بود . «جیتر» گفت :  
 - خیال میکنم هر سه مان در این رختخواب بگنجیم . من در  
 وسط خواهم خوابید .  
 مرد گفت :  
 - برای هر سه تان کافی است . با وجود این اگر بخواهید میتوانم  
 برای یکی تان تختخواب دیگر پیدا کنم .  
 لبخند زد و در را بست .  
 «جیتر» روی تخت نشست و نیم چکمه هایش را بیرون آورد .

کفشهای پرگرد و خاک ، باد و صدای بزرگ بزمین افتاد. «دیود» روی يك صندلی نشست و بتماشای دیوارها و سقف اطاق سرگرم شد. روکشهای زرد رنگ در چند نقطه کنده شده قطعات آن آویزان بود و کوچکترین تکانی ممکن بود باعث ریختن آنها شود. «جیتر» گفت :

- بهتر است بخوابیم . نمیدانم چرا تشنه‌ایم .  
شاپوی نم‌ش را روی سر تخت خواب آویخت و دراز کشید .  
«بسی» در جلوی آئینه‌میز توالت. گیسوانش را باز می‌کرد . «جیتر» گفت :

- کاش الان «ادا» مرا در این حال میدید . در عرمم برای اولین بار است که یکشب در هتل می‌گذرانم . قول میدهم که اگر باو پیگویم باور نخواهد کرد .  
«دیود» گفت :

- دلیلی ندارد که تو بامن و «بسی» بخوابی ، تو باید روی بزمین بخوابی «دیود» چه مانعی دارد که یکشب من باشم بخوابم ،  
«بسی» هم راضی نیست ؛ ها «بسی» ؟  
«بسی» گفت :

«جیتر» ساکت میشوی یانه ! وقتی این حرف‌ها را از تو میشنوم می‌فهمم که آدم احمقی هستی .  
«جیتر» گفت :

- «دیود» فقط من و تو هستیم . آدم بیگانه‌ای اینجا نیست .  
مدتهاست که آرزو دارم با تو و «بسی» بخوابم .  
در زده شد و پیش از آنکه آنها فرصت جواب دادن داشته باشند آنمرد وارد شد و از «بسی» پرسید :  
- اسم شما چیست ؟

بمیز توالت نزدیک شد و کاملاً نزدیک «بسی» ایستاد. «جیتر» گفت :

- «مسز دیود» ! سابقاً هم گفتیم :  
- میدانم . . اما می‌خواهم بدانم اسم کوچک او چیست ؟ میدانید منظورم چیست ؟ می‌خواهم بدانم اسم دختری او چیست ؟ .  
«بسی» جواب داد :

- «بسی» است . از اسم من چه میخواهید ؟  
مرد گفت :

بسیار خوب ... «بسی» ! .. همین را میخواستم بدانم .  
بیرون رفت و در را بست .  
«جیتر» گفت :

- این شهرها آدمهای عجیبی هستند . اصلاً معلوم نیست چه چیزهایی از آدم میخواهند .

«دیود» کفشها و کتشر را بیرون آورد و منتظر شد که «بسی» توی رختخواب برود . «بسی» روی زمین نشسته بود و کفشها و جورابهایش را بیرون میآورد .

«جیتر» روی تخت نشست و منتظر شد که «بسی» کارش را تمام کند . در این اثنا در باچنان شدتی زده شد که قطعات روکش زردرنگ سقف ، روی زمین و روی رختخواب ریخت .

ناگهان کسی دوباره در زد و بی آنکه منتظر جواب باشد وارد شد این بار شخصی تازه ای بود که تا آنوقت ندیده بودند . گفت :

- «بسی» ! به کری دور بیا .  
در کری دور منتظر شد تا اینکه «بسی» از جا برخاست و بدر نزدیک شد و گفت :

- من ؟ از من چه میخواهید ؟  
- «بسی» ، توی این یکی اطاق بیا . اینجا برایتان خیلی تنگ است .

«جیتر» گفت :

- قرار بود يك رختخواب دیگر برایمان بیاورند . حتماً دیده اند که رختخواب ندارند .

«دیود» و او «بسی» را که لباسهایش را جمع کرد و از اطاق بیرون رفت ، نگاه می کردند . او بيك دست پیراهن ، کفشها و جوراب ها و بدست دیگر کلاهش را گرفته بود . وقتی که در بسته شد سکوت برخانه مستولی گشت .

«جیتر» توی رختخواب غلط زد ، چشمانش را بست و گفت :  
- این شهرها جنسهای غریبی هستند . اینطور نیست «دیود» :

بآنهایکه پیش ما ، در فولر زندگی می کنند هیچ شباهتی ندارند .  
«دیود» گفت :

- چرا تو نرفتی توی آن رختخواب بخوابی ؟ چرا آنمرد  
«بسی» را صدا کرد و با خودش برد ؟

- آدم از این شهرها سر در نمی آرد . چنان اشخاص عجیبی  
هستند و چنان کارهایی میکنند که انسان بعلتش پی نمیبرد .

هر دو قریب نیمساعت بیدار ماندند ، اما هیچ يك حرفی نزدند .  
چراغ هنوز روشن بود ولی هیچکدام بفکر خاموش کردنش نبودند .  
در کریدور صدای پاشنیده شد و «بسی» لباس بدست وارد گشت .  
«جیتر» برخاست و نشست و پرسید :

- جایی را که در اطاق دیگر برایت پیدا کردند نپسندیدی ؟  
چرا برگشتی «بسی» ؟

«بسی» گفت :

- گمان میکنم که اشتباهاتوی رختخواب دیگری رفتم ، نمیدانم  
چطور بود ! توی رختخواب کس دیگری خوابیده بود .

«دیود» چشمانش را که از نور چراغ برق خیره شده بود میمالید  
و «بسی» را نگاه میکرد «جیتر» هم به بسی نگاه کرد و گفت :

- حقا که «بسی» مبلغ قشنگیست ! اینطور نیست ؟

«بسی» گفت :

- فرصت لباس پوشیدن پیدا نکردم . مجبور شدم که فوراً بیرون  
بروم و فرصت نکردم لباس تنم کنم .

- این مرد باید از اول میدانست که چکار میکند . در سراسر  
شب که نمیشود رختخوابهای مردم را عوض کرد ، بهتر بود او از اول  
جای حسابی برای هر کسی تعیین کند و بگذارد که یکدقیقه راحت  
بخوابیم .

«بسی» گفت :

- وای ... این اشخاص که توی هتل هستند چقدر عجیبند ؛  
چه حرفهای مضحکی میزنند و چه کارهای مضحکی میکنند ... من هیچوقت  
نظیر اینرا ندیده بودم . خیلی خوشم می آید که اینجا بمانیم . چونکه  
امشب هیچ دلم تنگ نمیشود . اینجا با « جاده تنباکو » خیلی فرق

• دارد

دو باره در زده شد مردی در را باز کرد • «بسی» را نگاه کرد  
و با اشاره کرد که دم در بیاید و گفت :  
- «بسی»، اینجا بیا ، آنطرف کزیدور اطاقی برای تو  
هست •

و پشت در نیمه باز منتظر شد •  
- چند لحظه پیش بود که باطاق دیگری رفتم • آنجا مردی  
توی رختخواب بود •  
- خوب ، مانعی ندارد • اطاق دیگری برای تو ، در آنطرف  
کزیدور هست ، بیا من را همراهی می‌دهم ! «جیتر» گفت ؛  
- لااله الا الله ! در مدت عمرم چنین چیزی ندیده بودم • اینها  
میخواهند این «بسی» بیچاره را از اطاقی باطاق دیگر بکشند و  
خسته کنند • من دیگر هیچوقت بچنین مهمانخانه‌ای بر نمی‌گردم • آدم  
نمی‌تواند آسوده بخوابد •  
«بسی» لباسهایش را برداشت و بیرون رفت • در بسته شد و  
آنها صدای پای «بسی» را که باتفاق آنمرد دور می‌شد، شنیدند،  
«جیتر» گفت :  
- بگمانم دیگر «بسی» جا بجا شده است و باز اطاق عوض  
نخواهد کرد • من دیگر منتظر او نمیشوم و میخوابم،

\*\*\*

دیود نیز پس از چند دقیقه بخواب رفت ،  
«جیتر» سپیده دم بلند شد و لباس پوشید و «دیو» چند دقیقه  
بعد از او بلند شده آنها نیمساعت توی اطاق نشستند و منتظر «بسی»  
شدند ، بالاخره «جیتر» برخاست ؛ دم در رفت و در کزیدور برآست و  
پچپ نگاه کرد و گفت :  
- بگمانم باید بستجوی «آبجی بسی» ؛ برویم • بعید نیست  
که او گم شده باشد و نتواند اطاق ما را پیدا کند • خیلی تاریک بود  
و اینجا در شهرها وقتی روز میشود منظره اشیاء تغییر میکند •  
در را باز کردند و تا انتهای کزیدور رفتند • همه درها بسته  
بود و «جیتر» نمی‌دانست کدامیک را باز کند ، دو اطاق اولی که

«جیتر» در آنها را باز کرد ، خالی بود اما طاق سومی مشتری داشت .  
«جیتر» دستگیره را پیچاند وارد شد .

زن و مردی در رختخواب خوابیده بودند ، اما زن « بسی » نبود ، «جیتر» عقب رفت و در را بست . « دیود» بسراغ اطاق بعدی رفت ، در آن هم بسته نبود و «جیتر» مجبور شد تمام اطاق را طی کند تا بصورت زن نگاه کند و مطمئن شود که او « بسی » نیست توی سایر اتاقهایی هم که آنها وارد شدند از «بسی» خبری نبود و «جیتر» نمی دانست چکار کند . در آخرین اطاقی که تفتیش کردند فقط يك تختخواب یکنفره وجود داشت ، و درست در لحظه ای که «جیتر» میخواست در را ، ببندد . دختری که روی آن خوابیده بود ، چشمانش را باز کرد و بلند شد و نشست . «جیتر» بی آنکه بداند چکار میکند او را نگاه می کرد ، وقتی که دختر کاملاً بیدار شد ، لبخند زد و «جیتر» را صدا کرد .

«جیتر» پرسید :

- از من چه می خواهید ؟

« دختر » گفت ؛

- تو اینجا چکار داشتی ؟

- من دنبال « بسی » میگردم و بگمانم باید هنوز بجستجویم .

ادامه بدهم . گذشته از آن اگر بیشتر از این اینجا بایستم و شمارا نگاه کنم ممکن است عقم را از دست بدهم .

دختر دوباره «جیتر» را صدا زد ، او برگشت و بگریزید

دوید «دیود» هم خود را پدرش رساند . «جیتر» گفت :

- لا اله الا الله ، دیود ! من در عمرم دخترهای باین قشنگی

ندیده بودم این مهمانخانه از اینطور دخترها پراست . مسلماً اگر مدت زیادی اینجا بمانم دین و مذهبم را از دست می دهم . باید بدون فوت وقت از اینجا بیرون بروم .

در پائین پله ها مردی را که دیشب با آنها اطاق کرایه داده

بود دیدند که مشغول روزنامه خواندن بود ، جیتر گفت :

ما می خواهیم برویم اما « آجی بسی » را پیدا نمی کنیم .

- زنیکه دیشب با شما بود ؟

- آری ؟ اسمش « آجی-سی » است .  
- او بسوی پلکان برگشت و گفت :  
- من او را برایتان پیدا می کنم . راستی دماغ او چرا آنطور  
شده است ؟ دیشب متوجه نشده بودم اما امروز صبح دیدم . از دیدن  
صورتش چندشم شد .

« جیتر » گفت :

- او همینطور بدنیا آمده « بسی » صورتش قابل نگاه کردن  
نیست . اما زندگی با او لذت دارد ، این موضوع را « دیود » بهتر  
می داند چونکه با او ازدواج کرده است .  
مرد ، در حالیکه از پله ها بالا می رفت گفت :  
- دماغ او نفرت آور ترین دماغی است که دو عمرم دیده ام .  
امیدوارم این آخرین باری باشد که در تاریکی چنین کلاهی سرم  
می رود .

تقریباً پس از پنج دقیقه او باتفاق « بسی » پائین آمد ، مرد  
در جلو راه می رفت و « بسی » دنبال او بود .  
در کوچه ، آنجا که اتومبیل را گذاشته بودند « جیتر » کیسه  
بیسکویت و پنیر را پیدا کرد و مانند گرسنه ای به بلعیدن آنها  
پرداخت « دیود » مشتکی از « بیسکویت » را برداشت و توی دهانش پر  
کرد . بفاصله چند در ، دکهای بود که اعلان فروش « کواکولا »  
بالای آن چسبانده بودند هر سه وارد آن شدند تا لیوانی بنوشند .  
« جیتر » گفت :

- « بسی » ، قیافهات اینطور نشان میدهد که امشب بی خوابی  
کشیده ای مثل اینکه نتوانسته ای بخوابی ؟  
« بسی » خمیازه کشید و صورتش را بادو کف دست مالش داد .  
او با عجله لباس پوشیده و سرش را شانه نکرده بود ، موهایش بصورت  
دسته های خنک و آشفته ای روی صورت ریخته بود .  
جواب داد :

- بگمانم دیشب مهمانخانه از مسافر مالا مال بود . هر دقیقه  
یک نفر به سراغم می آمد و مرا باطاق دیگری می برد . در تمام اطاقهایی  
که میرفتم يك نفر توی رختخواب خوابیده بود . مثل اینکه هیچکس

نمیدانست رختخواب من کجا است ؟ آنها مدتی وقتشان را صرف می کردند تا بمن بگویند که بروم و در رختخواب دیگری بخواهم ، شب هیچ نخواستیدم فقط نزدیک صبح یکساعت خوابم بردم سلما عده زیادی مرد در این هتل زندگی می کنند .

از دکه بیرون آمدند ، سوار اتومبیل شدند و در جهت محله ثروتمندان راه افتادند .

« بسی » خمیازه می کشید و می خواست روی نیمکت جلو چرتی بزند فروش بلوط سیاه امروز نیز چندان آسانتر از دیروز نبود خلاصه چوبی را که جیتر میخواست بفروشد هیچکس حاضر نبود بخرد .

حوالی ساعت سه بعد از ظهر ، از جستجوی خریدار هیزم بکلی خسته شده بودند .

هم « آ بجی بسی » وهم « جیتر » می خواستند برگردند . « بسی » خوابش می آمد و خسته بود . « جیتر » بمحض اینکه میدید کسی از کوچه رد میشود ، شروع بفحش دادن می کرد . نظراو در باره ساکنین اوگوستا خیلی بدتر از سابق شده بود ، بهر دولاری که از شهر بدست آید لعنت می فرستاد .

« دیود » نیز در برگشتن عجله داشت زیرا دلش میخواست زود بپیچ های بزرگ جاده برسد تا بتواند بمقدار کافی بوق بزند . « بسی » بنزین خرید ، و « جیتر » از پولی که در دستش مانده بود ، قیمت آنرا داد ، موتور دیگر مزاحمتان نشد و قریب ده میل بخوبی پیش رفتند « جیتر » گفت :  
- یک دقیقه بایستیم .

« دیود » بدون کوچکترین سئوالی ترمز کرد و هر سه پائین آمدند « جیتر » به باز کردن طناب و سیمهائی که هیزم را با آنها بسته بود پرداخت « بسی » که می دید « جیتر » تکه های هیزم را دور میریزد پرسید ؟

سه میخواهی چکار کنی ؟

« جیتر » جواب داد :

- میخواهم تمام این هیزم لعنتی را بریزم و آتشش بزنم .

بردن چیزی بشهر و برگرداندن آن بمنزل بدبختی می‌آرد . چنین کاری دور از احتیاط است . می‌خواهم همه‌اش را بیرون‌بریزم .

« دیو » و « بسی » هم‌او را کمک کردند و در ظرف چند دقیقه چوب‌ها در خندق کنار جاده جمع شد . جیتر گفت :

و هیچ میل ندارم که کسی از آن استفاده کند . حالا که ثروتمندان اوگوستا نخواستند هیزم مرا بخرند ، آنرا اینجا نمی‌گذارم که بیایند و مفتی ببرند .

مشتی پرک خشکیده جمع کرد و زیر توده هیزم گذاشت و آتش زد . برگ‌ها آتش گرفتند و ستونی از دود در فضا بلند شد . « جیتر » شعله‌ها را با کلاه خود باد زد و منتظر شد که چوب‌ها آتش بگیرد و بسوزد . گفت :

- این سفر اوگوستا یمن نداشت . هیچوقت اینهمه بدشانسی نیاورده بودم ، دفعات پیش هیزم را اقلاً بیست و پنج سنت می‌فروختم اما ایندفعه مثل اینکه بهیچ قیمتی حاضر نبودند بخرند . « بسی » بالبخند خفیفی گفت :

- من می‌خواهم بعدها یکدفعه دیگر هم بیایم و شبی در این مهم‌انخانه بگذرانم . امشب خیلی تفریح کردم ، این چند ساعت مرا سر حال آورد . آنها خوب میدانند که باخانمها چطور رفتار کنند .

پیش از بازگشتشان بخانه ، منتظر شدند تا چوب‌ها بسوزد . برگ‌ها به خاکستر مبدل شده و شعله‌ها خاموش شده بود ولی بلوط سیاه آتش نمی‌گرفت « جیتر » مقدار زیادتری برگ آورد و آتش زد و قطعات چوب را يك يك توی آن انداخت . آتش چند دقیقه زبانه کشید و بعد در زیر سنگینی چوب‌های سبز خاموش شد .

« جیتر » با قیافه غمزده‌ای آنرا نگاه می‌کرد . نمی‌دانست برای آتش زدن چوب‌ها چکار کند . آنگاه « دیود » مقداری بنزین از باک درآورده و روی توده هیزم پاشید . شعله بزرگی ببلندی ده‌دوازده پا در هوا زبانه کشید اما طولی نکشید که خاموش شد و توده چوب سیاه شده را در خندق بجا گذاشت .

« جیتر » توی اتومبیل رفت و گفت :

- خیال میکنم که این بلوط‌های لعنتی را هیچ کارشان نمیشود

کرد مثل اینکه نجات از دست این چوب منحوس ممکن نیست، نه آتش میگیرد.  
و نه فروش میرود. بگمانم شیطان توی آن رفته است،  
در میان مه زرد رنگی از گرد و غبار براه افتادند و لحظه‌ای.  
بعد به «جاده تنباکو» نزدیک شدند. «دیود» اتومبیل را در میان،  
ماسه‌های سفید آهسته راه میبرد و در تمام طول جاده بوق میزد.



## فصل هفدهم

پس از بازگشت از «اوگوستا» جیتر در نظر داشت که سفر دیگری با اتومبیل به شهرستان «پورك» كند و «توم» را در آنجا ببیند . زیرا بارها از اشخاص متعددی شنیده بود که در آنجا «توم» یا کمال موفقیت ، مشغول تجارت تراورس راه آهن است . آنهایی که برای انجام کارهای خودشان تا نزدیک کارخانه تراورس رفته بودند برای «جیتر» تعریف می کردند که در عمرشان کسیرا پولدارتر از «توم» ندیده اند . «جیتر» بوجود «توم» نیز مانند «دیود» افتخار می کرد . در باره «توم» بیشتر از این اطلاعی در دست نبود و به همین جهت بود که «جیتر» میخواست برای دیدن او برود . پیش از هر چیزی میخواست بداند که «توم» بطور قطع چقدر درآمد دارد و بعد میخواست از او بخواهد که هر هفته کمی از آن پول را باو بدهد .

«بسی» و «دیود» نیز بهیچوجه حاضر نبودند تا مدتی که اتومبیلشان می تواند راه برود ، در خانه راحت بمانند . مسافرت به اوگوستا نوانسته بود علاقه و هوس آنها را نسبت بگردش با اتومبیل تسکین دهد ، همانطور که هوس «جیتر» را نیز تسکین نداده بود . فرو رفتن گلگیر ، لطمه دیدن سپر جلو ، خراب شدن رنگ اتومبیل ، سوراخ شدن بالشهای آن و از بین رفتن چرخ و لاستیک یدکی ، همه اینها از یادگارهای مسافرت با اتومبیل بود . گلگیر فرو رفته و فنر شکسته ، جلو اتومبیل را از بین میبرد . گذشته از آن ، پس از نخستین حادثه ، یعنی پس از اینکه «دیود» نزدیک «مك كوی» اتومبیل را پشت يك گاری دواسبه زده و راننده سیاه آن را کشته بود ، هر حادثه دیگری که برای اتومبیل رخ میداد چندان اهمیتی نداشت .

فردا صبح «جیتر» چنانکه گوئی بطور تصادفی یاش آمده

باشد ، گفت که مایل است برای دیدن «توم» بشهرستان «بورک» برود .  
«دیود» که مشغول ریختن آب به رادیاتور بود ، دست نگهداشت  
تا ببیند که «بسی» چه جوابی میدهد . «بسی» چیزی نگفت و «دیود»  
دوباره سطل را برداشت و رادیاتور را کاملاً پر کرد . «جیتر» دور شد  
تا به «بسی» فرصت فکر کردن بدهد .

او به پشت منزل رفت و گوئی می خواست مدتی از نظر غایب  
باشد تا «بسی» بتواند تصمیم بگیرد که باین مسافرت راضی است یا نه ؛  
باوجود این بقدری نزدیک ایستاد که بتواند اتومبیل را تحت نظر  
داشته باشد . زیرا اگر پشتش را به اتومبیل می کرد «بسی» میتوانست  
هر کاری که بخواهد بکند و او مایل نبود که «بسی» و «دیود» بدون بردن  
او در بروند .

«بسی» درحالی که «دیود» را بطرف اتومبیل هل می داد با  
هیجان گفت :

– «دیود» زودتر سوار شو برویم . پیش از اینکه پدرت مارا  
ببیند راه بیفتیم .

«جیتر» نزدیک چاه ایستاده بود و آنطرف جگن ها را نگاه  
می کرد و نمی دانست که آنها خود را برای عزیمت حاضر میکنند .  
وقتی که موتور را شنید بسوی اتومبیل دوید . اما «دیود»  
فرصت کلاچ کردن را پیدا کرد و اتومبیل مثل تیری از حیاط گذشت  
و در جهت جاده تنباکو براه افتاد .

چرخهای جلورا بسرعت پیچاند ؛ درخت تسبیح را دور زد  
و بی آنکه از سرعتش کاسته شود ، از خندق گذشت . همه این کارها  
در ظرف يك ثانیه اتفاق افتاد و «جیتر» فرصت دویدن بجاده را  
پیدا نکرده سر جای خود ایستاد و دور شدن آنها را تماشا کرد .

– هیچوقت نظیر این رفتار را ندیده بودم . نمیدانم چرا اینها  
ازمن بدشان می آید ! من با «بسی» همیشه از روی جوانمردی و عدالت  
رفتار کرده ام و قتی که انسان پیر میشود ، جوانها خیال می کنند که دیگر  
اومیل ندارد با اتومبیل گردش کند ، خودشان میروند و او را جامیگذارند .  
تا وقتی که از نظر غایب شوند ، ایستاد و نگاهشان کرد . بالای  
ایوان «ادا» و «الی مه» دور شدن اتومبیل را تماشا می کردند آنها بمحض

شنیدن صدای غرش موتور ، دم در آمده بودند . هردوی آنها هم دلشان میخواست که بگردش بروند اما بآنها حتی اجازه نمی دادند که با باتومبیل نو بگذارند .

«جیتر» يك صندلی بایوان آورد ، روی آن نشست و منتظر بازگشت «بسی» و «دیود» شد . تمام مدت پیش از ظهر را ساکت و عبوس سر جای خود ماند .

وقت ناهار «ادا» باو گفت که برای خوردن بیسکویت و پنیر باآشپزخانه برود ولی او از روی صندلی تکان نخورد و «ادا» بی آنکه اصرار کند توی خانه رفت . خوراکی بقدری کم بود که اونیا مدن «جیتر» را از خدا میخواست .

پنیر و بیسکوییتی که از او گوستا آورده بودند بزحمت کفایك یا دونفر را می کرد و حالا که «جیتر» نمیخواست ایوان را ترك کند ، «ادا» و «الی مه» میتوانستند کمی بیشتر بخورند . درباره مادر بزرگ هم باید گفت که هیچکس به او اهمیتی نمی داد . زیرا پس از اینکه خودشان سیر میشدند خرده های پنیر و بیسکوییتی را که ته سفره مانده بود باو می دادند «جیتر» همیشه با چنان سرعتی غذا می خورد که دیگران مجال نمی یافتند تا اندازه سهم خود بخورند . او همیشه چنان حرص و ولعی در خوردن غذا نشان میداد که گوئی امیدوار نبود بعد از آن غذائی گیرش بیاید .

«ادا» و «الی مه» برای خوردن سر میز نشستند و «جیتر» را تنها گذاشتند .

بعد از ظهر ، پس از مدت زیادی وقتی که «دیود» و «بسی» باز گشتند «جیتر» همانطور توی ایوان منتظر آنها بود . وقتی که نزدیک شدند ، ، برخاست و تازیر لوله بخاری که معمولا باتومبیل آنجا توقف میکرد دنبال آن رفت . هنوز خشمگین بود اما برای لحظه ای خشم خود را فراموش کرده بود . میخواست بداند که آیا آنها «توم» را حیده اند یا نه ؟ از «بسی» پرسید :

- «توم» را دیدید ؟ .. چکار می کرد ؟ برای من پول فرستاد ؟ «ادا» هم برای شنیدن صحبت های آنها بیرون آمد . «مادر بزرگ» بجای معمولی خود پشت يك درخت تسبیح رفت و باتجسس

مشغول گوش دادن شد «الی‌مه» نیز نزدیکتر آمد.

«بسی» سرش را جنباند و گفت :

- «توم» دیگر آن تومی که من میشناختم نیست . نمی‌دانم چرا  
اینطور شده ؟

«جیتر» پرسید :

- چطور ؟ چکار کرد... چه گفت ؟ پولی که برایم فرستاد کو؟  
- «توم» برای تو پولی نفرستاد . از حالش معلوم بود که در  
فکر کمک کردن بشما نیست . «توم» پسر بدی است .

«جیتر» گفت :

- «بسی» شما باید مرا هم همراهتان میبردید . من «توم» را  
بهتر از خودم میشناسم او را بیشتر از تمام بچه‌هایم دوست میداشتم،  
بچه‌های دیگر همیشه بمن پر خاش می‌کردند اما «توم» هیچوقت از این  
کارها نمی‌کرد . او در جوانی بچه سربراهی بود .

«بسی» حرفهای «جیتر» را گوش می‌کرد اما بهیچوجه نمیخواست  
در مورد جا گذاشتن او وارد بحث شود ، زیرا عمل انجام شده‌ای بود .  
سفر تمام شده و آنها بازگشته بودند .

«جیتر» گفت :

- چرا مرا با خودتان برای دیدن توم نبردید ؟

«دیود» گفت :

- قریب صد رأس گاو برایش کار میکند .  
او از اینکه دیده بود برادرش آنهمه گاو در کارخانه تراورس  
برایش دارد دچار تعجب شده بود اضافه کرد :

- هیچ تصور نمی‌کردم که اینهمه گاو توی مملکت باشد.

«جیتر» پرسید :

- «توم» نگفت که برای دیدن من باینجا خواهد آمد ؟

«دیود» گفت :

- «توم» گفت که هرگز باینجا باز نخواهد گشت . مرا مامور  
کود بتو بگویم که او همانجا خواهد ماند .

«جیتر» سرش را تکان داد و گفت :

- مسلماً از «توم» بعید است که چنین حرفهایی بزند . حتماً

کارش بقدری زیاد است که نمی‌تواند غیبت کند .

«بسی» گفت :

- نه اینطور نیست . «توم» درست همین حرفهائی را زد که الان «دیود» بتو گفت . توم گفت که هرگز باینجا برنخواهد گشت . نمی‌خواهد برگردد .

- هیچ تصور نمی‌کنم «توم» چنین حرفهائی بزند . «توم» و من همیشه سر هر موضوعی باهم موافقت داشتیم اشکالاتی را که همیشه در بارهٔ سایر بچه‌ها داشتم هیچوقت درمورد او نداشتم . دیگران بروی من سنگ می‌انداختند و با چوب دستی کتکم می‌زدند اما «توم» هرگز چنین کاری نمی‌کرد . «توم» زمانی که اینجا بود همیشه مؤدب و عاقل بود هیچ دلیلی ندارد که حالا اوهم تغییر کند و مثل دیگران شود .

«بسی» گفت :

- من باو گفتم که تو و مادرش با چه فلاکتی زندگی میکنند . باو گفتم که اغلب اوقات نه یکذره آرد در منزل شما هست و نه یک تکه گوشت و تو دیگر نمیتوانی روی زمین کار کنی و چیزی بکاری . و «توم» گفت که تو و «ادا» چاره‌ای ندارید جز این که به «نوانخانه» بروید و آنجا بمانید .

- تو نباید به «توم» می‌گفتی که من از کشت و زرع منصرف شده‌ام من امسال می‌خواهم اگر بتوانم تخم و کودی تهیه کنم و پنبه خوبی بکارم . بقیهٔ حرفهائی که باو گفته‌ای درست است . اغلب مواقع از گرسنگی می‌میرم این دروغ نیست .

- بالاخره جوابی که داد همین بود گفت بتو بگویم که باتفاق «ادا» بنوانخانه بروی و همانجا بمانی .

- واقعاً از «توم» بعید است که چنین حرفی بزند . این اولین باری است که «توم» چنین چیزی بمن می‌گوید . نمی‌دانم چرا او می‌خواهد که من با مادرش به نوانخانه بروم . بهتر این بود که پولی برای من بفرستد من پدر او هستم .

«بسی» گفت :

- خیال می‌کنم که برای توم علی‌السویه است . اوفقط بفکر خودش است .

- اگر هنوز جوان بودم... از هیچکس حتی از پسر خودم هم چیزی نمی‌خواستم • اما توم دیگر آن توم سابق نیست • من خیال می‌کردم که حتما پولی برای من و مادر پیرش خواهد فرستاد .  
«دیود» به «جیتر» گفت :

- و «توم» گفت بتو بگوئیم که هر گهی که دلت می‌خواهد بخور! ..  
«بسی» از جا پرید • گردن توم را گرفت و چنان تکان داد که گوئی سرش می‌خواست جدا شود و روی زمین بغلتد بقدری تکانش داد که بالاخره «دیود» موفق شد خود را از چنگ او نجات دهد و فرار کند..  
«بسی» فریاد زد :

- تو نباید این حرف را به «جیتر» می‌زدی. گفتن این حرف بد است گناهی بزرگ تر از این وجود ندارد ، شیطان میکوشد ترا وسوسه کند تا من نتوانم واعظت کنم ،  
«دیود» فریاد زد ؛

- مرده شورت ببرد .. تو که نزدیک بود مرا بکشی ! من که از خودم این حرف را نگفتم ، «توم» گفت • من فقط حرفی را که اوزده بود تکرار کردم ، خودم که نگفتم • تو چرا بمن حمله میکنی ، من بتو کاری نکردم .  
«بسی» گفت ؛

- خدا رحم کند ! تو اگر اینطور حرف بزنی هیچوقت واعظ نخواهی شد ، خیال می‌کردم بمن وعده داده‌ای که دیگر فحش ندهی ، چرا دست از این کار برنمیداری ؟  
«دیود» با تواضع گفت :

- دیگر هیچوقت فحش نخواهم داد •  
بخاطر آورده بود که اتومبیل مال «بسی» است و ادامه داد :  
- این دفعه اگر گردنم را نمی‌گرفتی و بآن شدت تکان نمی‌دادی ، فحش نمی‌دادم •

«جیتر» دور اتومبیل میگشت و میکوشید خود را از تأثیر حرفهائی که «توم» باو زده بود ، نجات دهد • نمی‌توانست تصور کند که توم از آن اشخاصی است که پیدرشان میگویند «هر گهی که دلت می‌خواهد بخور» . احساس میکرد که «توم» پس از آن سالهائی که

جاهم زندگی میکردند خیلی عوض شده است . پشت اتومبیل ایستاده بود و جای خالی چرخ و لاستیک را نگاه میکرد . در اینجا يك فرو رفتگی در گلگیر جلب نظر او را کرد . و تا وقتی که صحبت بین «بسی» و «دیود» تمام شود ، چشمانش را بآن دوخت . «بسی» می گفت :

- اگر اینطور فحش بدهی ، یکشنبه آینده نخواهی توانست وعظ کنی . اشخاص خوب بهیچوجه مایل نیستند که خداوند موعظه‌های خود را بوسیله واعظان فحاش برایشان بفرستد .

- دیگر نخواهم کرد . دیگر فحش نخواهم داد ،

«جیتر» بآنها اشاره کرد که پشت اتومبیل نزد او بیایند . گلگیر فرو رفته را بآنها نشان داد . در وسط آن يك فرو رفتگی بعمق ده دوازده انگشت بوجود آمده بود و گلگیر را تقریباً بدو قسمت مساوی تقسیم میکرد .

با انگشت بآن اشاره کرد و گفت :

- چه کسی این کار را کرد ؟

«بسی» با کمی تردید گفت :

- برای بیرون آمدن از کارخانه چوب فروشی عقب عقب می آمدیم

که بيك درخت کاج بزرگ تصادف کردیم . نمیدانم چطور شد . مثل اینکه برای خراب کردن اتومبیل نوی من زمین وزمان دست بدست هم داده اند . اول هفته وقتی که در فولر هشتصد دلار دادم و آنرا خریدم ، هیچ شباهتی باوضع امروزش نداشت ،

«دیود» دست روی فرو رفتگی کشید رنگهای خرد شده روی

ماسهها ریخت . میکوشید که با گذاشتن دست روی آن . فرو رفتگی را کوچکتر نشان دهد ،

«جیتر» گفت :

- اما لطمه‌ای براه رفتن اتومبیل نمیزند ! فقط گلگیر فرو

رفته است . همانطور خوب راه میرود ! اینطور نیست ؟

«بسی» گفت :

- گمان میکنم راه رفتنش بد نیست . اما درپائینی و سربالائی

خیلی سروصدا میکند .

«ادا» نزدیک شد و فرو رفتگی پشت اتومبیل را نگاه کرد .

اوهم دست روی فرورفتگی کشید و باز هم کمی رنگ خرد شد و تکه-های آن جلوی پاهای او روی شنهای سفیدریخت . از «بسی» پرسید:  
- حال «توم» چطور است ؟ گمان میکنم در این مدت خیلی تغییر کرده باشد !

«بسی» گفت :

- او خیلی شبیه «جیتر» است . بتوچندان شبادتی ندارد .  
«ادا» گفت:

- هوم ! .. من همیشه نظرم عکس اینست .  
«جیتر» نخست «ادا» و بعد «بسی» را نگاه کرد . نمیفهمید که  
ادا چه میگوید .

«جیتر» گفت :

- «توم» وقتی که دانست تو با «دیود» ازدواج کرده ای چه گفت ؟  
- چیزی نگفت . مثل اینکه اهمیتی نداد .  
«دیود» گفت :

- «توم» گفت که «بسی» را از مدت ها پیش میشناسد و او يك  
جنده لگوری بود . این حرف را توی روی «بسی» گفت اما «بسی»  
هیچ جوابی نداد . مثل اینکه «توم» راست میگفت چونکه «بسی»  
صدایش در نیامد .

«آبجی بسی» دوباره گردن «دیود» را گرفت و بشدت شروع به  
تکان دادن کرد . «جیتر» و «ادا» آنها را نگاه میکردند «الی مه» همه  
این حرفها را شنیده بود اما نزدیک نمیشد .  
«دیود» این بار خیلی سریعتر از دفعه اول خود را نجات داد .  
دیگر راه در رفتن را یاد گرفته بود ، با مشت بصورت «بسی» زد و  
فریاد کرد :

- لعنتی ! نمیگذاری من راحت باشم ؟

«بسی» با محبت التماس کرد :

- «دیود» گوش کن ! تو بمن قول دادی که دیگر فحش ندهی .  
آدمهای خوب بموعظه ای که از دهن واعظ فحاش بیرون بیاید گوش  
نمی کنند !

«دیود» شانههایش را بالا انداخت و دودرشد . هر دفعه که حرفی

برخلاف نظر «بسی» میزد «بسی» میپريد و گردن او را میگرفت و او از این طرز حمله «بسی» بتنگ آمده بود .

«جیتر» پرسید:

- کی «دیود» شروع بوعظ میکند؟  
- یکشنبه آینده در سالن مدرسه موعظه کوچکی خواهد کرد.  
از حالا شروع کرده ام باو یاد بدهم که چه بگوید !  
«جیتر» گفت:

- بعقیده من خود او باید این چیزها را بداند، هر چیزی را که تو نباید باو بگوئی . خودش چیزی نمی داند ؟  
- او مثل من بموعظه عادت نکرده است . من آنچه را که باید بگویم باو یاد می دهم و او برای اینکه خودش آنها را بگوید یاد می گیرد .  
طولی نخواهد کشید که وارد خواهد شد و آنوقت دیگر من چیزی باو نخواهم گفت : در یکی از شبهای یکشنبه شوهر مرحوم بمن یاد داد که چه باید بگویم فردای آنروز منم بمدرسه رفتم و قریب سه ساعت متوالی وعظ کردم . يك بار که انسان عادت کرد دیگر هیچ اشکالی برای او ندارد . «دیود» حتی به من گفته است که روزیکشنبه در باره چه موضوعی موعظه خواهد کرد . الان او می داند که هنگام وعظ چه باید بگوید .

- روز یکشنبه او درباره چه موضوعی سخنرانی خواهد کرد؟  
- درباره مردانی که پیراهن سیاه می پوشند .  
- پیراهن سیاه ؟ این دیگر چه صیغه ای است ؟  
- از خود او بپرس . میدانند !  
- بعقیده من پیراهن سیاه نمی تواند موضوعی برای وعظ باشد .  
اولین باریست که چنین حرفی می شنوم .  
- بهتر است که یکشنبه آینده در سالن مدرسه حاضر شوی تا بدانی که موضوع چیست !

- موافق پیراهن سیاه موعظه خواهد کرد یا مخالف آن؟  
- مخالف آن !

- چرا ، «آبجی بسی» ؟

- من نمی توانم از موعظه های «دیود» با تو حرف بزنم . تو

باید بروی و در سالن مدرسه گوش کنی . وعاظ خوششان نمی آید که موضوع موعظه شان پیشاپیش اعلام شود . چون در اینصورت دیگر کسی برای شنیدن موعظه آنها نمی رود .

- ممکن است من از موعظه چیزی سرم نشود ولی هیچوقت نشنیده بودم که کسی در باره پیراهن سیاهان موعظه کند ... برضد پیراهن سیاه ! من اصلاً کسیرا با پیراهن سیاه ندیده ام .  
- همیشه باید وعاظ علیه چیزی سخنرانی کنند . چونکه سخنرانی له یک چیزی هیچ نفعی بحال آنها ندارد . همیشه باید مخالف چیزی باشند .

«جیتر» گفت :

- من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم . اما بالاخره باید چیزهائی که می گوئید حقیقت داشته باشد . مثلاً اگر موضوعی «خدا و آسمان ..» را در نظر بگیریم . شما که علیه آن نمیتوانید وعظ کنید !  
وعاظ خوب هیچوقت در باره خدا و آسمان و چیزهائی از این قبیل وعظ نمی کنند . آنها همیشه در باره چیزهائی از قبیل جهنم و شیطان صحبت می کنند این چیز است که میتوان علیه حرف زد . يك وعاظ هیچوقت نباید ب فکر موعظه در باره خدا بیفتد . او باید علیه شیطان و تمام چیزهائی که بدو گناهکار است وعظ کند . این چیزها است که مردم دوست دارند بشنوند ، آنها دوست دارند که از چیزهای زشتی پرایشان صحبت کنند .

«جیتر» گفت :

- «آبجی بسی» واقعاً تو می توانی تمام دنیا را متقاعد کنی . خدای بزرگ باید از داشتن دعاخوانی مثل تورااضی باشد . اما نمیدانم که «دیود» چه فکر میکند . مخصوصاً وقتی که میخواهد در باره مردان پیراهن سیاه موعظه کند .

من هیچ جا مردی با پیراهن سیاه ندیده ام و گمان نمیکنم که در سراسر کشور چنین شخصی باشد .

«جیتر» خم شد و دست روی گلگیر فرو رفته کشید . رنگ روی آنرا با ناخن کند تا اینکه تقریباً همه آن روی زمین ریخت .  
«بسی» گفت :

– چه وقت از خراب کردن اتومبیل من دست برمی‌داری ؟  
تو عقل نداری ؟ تو و «ادا» با این کارتان تقریباً تمام رنگ اتومبیل  
را کندید !

«جیتر» پرسید :

– «بسی» اصلاً فکر میکنی که چه میگوئی ؟ من لطمه‌ای،  
باتومبیل تو نزدم .

– در هر حال ! خلاصه تو دست باتومبیل زن .

«جیتر» دور شد و بگوشه دیوار منزل تکیه کرد . با نگاه  
نافذی چشم بروی «بسی» دوخته بود و هیچ حرفی نمی‌زد .  
«بسی» گفت :

– از وقتی که ترا گذاشتم با اتومبیل بازی کنی ، اتومبیل قراضه  
شده است . من باید از اول حواسم را جمع می‌کردم و نمی‌گذاشتم تو  
بآن نزدیک شوی . همه چوب بلوط‌های را برای بردن باوگوستا توی  
آن بار کردی و تمام تشک‌های نیمکت عقب را سوراخ سوراخ کردی .

«جیتر» که در گوشه منزل ایستاده بود ، پرسید :

– تو دیگر مرا توی اتومبیل سوار نخواهی کرد ؟  
– البته نخواهم کرد تو دیگر با اتومبیل نوی من بگردش.  
نخواهی رفت . برای همین بود که امروز صبح نخواستم با ما بدیدن  
«توم» بیائی . دیگر بهیچوجه مایل نیستم که باتومبیل نزدیک شوی .  
«جیتر» گفت :

– لااله الا الله ! اگر چنین فکری در مغزت هست پس لطفاً از  
منزل من تشریف ببر بیرون !  
پاهایش را یکی پس از دیگری روی روکشهای پوشیده دیوار  
پشت سرش می‌کشید ، اضافه کرد :

– دیگر بهیچوجه نمی‌خواهم تو اینجا بمانی .  
«بسی» نمیدانست چه بگوید . چشمانش بدنبال «دیود» گشت !  
اما دیود دیده نمیشد .

– مرا از خانه‌ات میرانی ؟

– تصمیم گرفتم ! و می‌گویم که از زمین‌های من بیرون برو .  
– این زمینها مال تو نیست . مال «کاپیتن جون» است . مالك

این زمین او است .

- اینجا املاك قدنمی «لسترها» است . «کاپیتن جون» نه روی  
این زمین حقی دارد و نه روی زمینهای دیگر . ثروتمندان او گوستا اینجه  
آمدند و دار و ندار ما را بردند ولی زمینهای مرا نمی توانند ببرند .  
لااله الا الله ! این زمینها مال پدر من بود و پیش از او هم مال پدرش بود .  
و من تا وقتی که بمیرم از آن بیرون نخواهم رفت . حالا می خواهم ببینم  
چه کسی می تواند جلوی مرا بگیرد و نگذارد که ترا بیرون کنم . یا الله  
بیرون برو !

- «دیود» و من جایی برای رفتن نداریم . سقف خانه من  
یکلی پوسیده است .

- بمن ربطی ندارد . هر جا که می خواهید بروید . بمن چه !  
اما باید از خانه من بروید . اگر نخواهید هر وقت دلم خواست مرا  
با اتومبیل نوتان بگردش ببرید ، حتماً باید گورتان را گم کنید !  
گذشته از آن ، من دیگر از نگاه کردن بسوراخهای کثیف دماغ تو  
خسته شده ام .

«بسی» بروی «جیتر» حمله کرد ، صورت او را با ناخنهایش  
کند و فریاد زد :

- پیرمرد کثیف ! تو پدر سوخته مزخرفی بیش نیستی . از  
خدا می خواهم که ترا یکسره توی جهنم بفرستد و آنجا زیر فشارت  
بگذارد .

«ادا» بشنیدن صدای جیغ «بسی» بکنار منزل دوید و قتیکه  
صورت خون آلود «جیتر» را دید دچار خشم مقاومت ناپذیری شد .  
با مشت و لگد بجان «بسی» افتاد .

«دیود» هم دوان دوان آمد و جنگ آن سه نفر را که مشغول  
کتک کاری و جنگ زدن بهمدیگر بودند تماشا کرد . «الی مه» از پشت  
یک درخت تسبیح نیشش باز شده بود و می خندید .

«بسی» عقب نشینی کرد ؛ «ادا» و «جیتر» علیه او متفق شدم  
بودند و او نمیتوانست آنها را بزند . تا پهلوی اتومبیل دوید و توی  
آن پرید . «جیتر» یک چوب دستی برداشت و بزدن او پرداخت . «ادا»  
هم پاچوب دیگری به کمک او آمد و مشغول فرو کردن پهلوهای «بسی»

شد . نوک تیزچوب ادا «بسی» را بیشتر از ضرباتی که «جیتر» بسر  
وشانه او وارد می‌آورد ، اذیت میکرد . از درد زوزه می‌کشید .  
«الی‌مه» و «مادر بزرگ» از پشت درختهای خود بیرون آمدند  
و مشغول تماشای صحنه شدند ،

«دیود» پشت رل پرید و با آخرین سرعتی که می‌توانست  
اتومبیل را عقب عقب بطرف جاده برد . او طرف «آبجی بسی» را گرفته  
بود . اصلاً در فکر این نبود که نگذارد «بسی» بر سرچنین دعوای  
کوچکی از منزل برود بلکه فقط بفکر راندن اتومبیل بود .  
مادر بزرگ لستر که صحنه جنگ را از اول دیده بود ، از  
میان حیاط بسوی درخت دیگری دوید تا از پشت آن صحنه را بهتر ببیند .  
اما درست در لحظه‌ای که از میان دو درخت تسبیح می‌گذشت ، پشت  
اتومبیل باو گرفت و او را بر زمین زد و از روی بدنش گذشت .  
«بسی» نصف بدنش را از اتومبیل بیرون آورده بود ؛ مشت‌هایش  
را برای «جیتر» و «ادا» نشان میداد و با آنها دهن کجی می‌کرد . هر  
دوی آنها اتومبیل را تا «جاده تنباکو» تعقیب کردند .  
«بسی» با بلندترین و زیرترین صدائی که داشت فریاد می‌زد:  
- پدرسگها ! پدرسوخته‌های کثیف !

«ادا» سنگ بزرگی برداشت و آنرا با آخرین نیروی خود  
پشت سر اتومبیل انداخت ؛

اما اتومبیل چندین متر دور شده و سنگ او بیش از سه  
چهارم این مسافت را طی نکرده بود . او باید میدانست که نیروی پرتاب  
سنگ‌های بآن بزرگی را ندارد . این سنگ تقریباً به بزرگی دریچه  
فلزی يك فر آشپزی بود .

## فصل هیجدهم

وقتیکه گرد و خاک دوباره روی سطح جاده نشست ، «ادا» و «جیتر» بحیاط بازگشتند . مادرلستر آنجا ، با صورت درهم شکسته روی شنهای سفید و سخت دراز کشیده بود . از گوشهٔ منزل ، «الی مه» آنچه را که اتفاق افتاده بود ، تماشا می کرد .

«ادا» بروی جیتر نگاه کرد و گفت :

- مرده است ؟ نه صدا می کند و نه تکان می خورد . گمان می کنم دیگر با این صورتی که اینطور له شده است نتواند زنده بماند .

«جیتر» جواب نداد . اظهار نفرت نسبت به «بسی» چنان او را به خود مشغول داشته بود که حوصله پرداختن به چیز دیگری رانداشت ، نگاهی به مادر بزرگ انداخت ، از حیاط رد شد و پشت خانه از نظر پنهان گشت . «ادا» توی ایوان رفت و مدتی آنجا ایستاد و چشم بمادر بزرگ دوخت سپس توی خانه رفت و در را بست .

مادر بزرگ کوشید که برگردد تا بتواند بلند شود و توی خانه برود . اما بمحض اینکه میخواست دست و پای خود را تکان دهد ، درد تحمل ناپذیری احساس میکرد . خیال می کرد که سرش دو نیمه شده است . اتومبیل با چنان شدتی باو خورده بود که نمی دانست چه حادثه ای برایش اتفاق افتاده است . دو چرخ عقب او را زیر گرفته ، یکی از پشت و دیگری از سر آورده شده بود . اما خود او خبر نداشت . اما بیش از هر چیزی میخواست که بتواند برخیزد ، بخانه برود و توی رختخوابش دراز بکشد : با صرف نیروی فوق العاده ای توانست سر و شانهٔ خود را از روی شنهای سخت بلند کند و موفق شد که بیشت برگردد . بعد بی- حرکت ماند .

«جیتر» پس از اینکه جرعه ای از آب خنک چاه خورد ، توی

جگن‌ها دور شد . درحین رفتن با نوک‌پای خود زمین‌را می‌خراشید تا بدرجه خشکی خاک پی ببرد .

احساس میکرد رطوبت زمین بحدی است که کاملاً برای شخم مساعد است ، اما میخواست مطمئن‌شود زیرا خودرا متقاعد کرده بود که در هفته آینده موفق خواهدشد از جائی قاطری کرایه‌کندوبشخم و کشت‌بپردازد .

وقتی‌که او درمیان‌جگن‌های همدقدخودش‌راه میرفت ، درروی جاده‌نیز «لاو» بی‌کلاه و نفس‌زنان می‌دوید . «لاو» بمحض رسیدن بحیاط جیتررا صدا زد وجیترباءجله‌ازمیان جگن‌ها خارج شد تا اوراملاقات کند وازحادثه‌خبردار شود .

«لاو» لباس‌کار سیاه و کثیفی را که در انبارذغال هنگام پر-کردن کیسه‌های ذغال بتن میکرد ، در تن داشت . هنگامی‌که برای رسیدن بخانه جیتر توی جاده دویده بود کلاه خودرا گم کرده و فرصت توقف وجستن آن را نیافته بود . موهای آتشی لاو روی سرش راست ایستاده بود . در مواقع معمولی این موها روی پیشانی و چشمان او میریخت .

مادر بزرگ را که توی حیاط افتاده بود دیدو برای‌نگاه‌کردنش ایستاد اما مدت زیادی توقف نکرد ودوباره بدویدن پرداخت تاروپروی جیتر رسید «جیتر» گفت :

– «لاو» ، در این ساعت روز تو اینجا چه میکنی ؟ چرا سر کارت نیستی؟

«لاو» چند دقیقه نتوانست چیزی بگوید وساکت ماند . لازم بود قدری صبر کند تا نفسش عادی شود . روی زمین نشست و «جیتر» کنار او چمباتمه زد .

آنها از چاه دور نبودند . وقتی‌که «لاو» به «جیتر» ملحق‌شد «الی‌مه» نزدیک چاه بود و از سطل آب می‌خورد ، اما او فوراً فرار نکرد و منتظر نشستن «لاو» شد تا حرفهائی را که او به «جیتر» میزند بشنود . «جیتر» پرسید :

– چه شده است «لاو» ؟ در انبار ذغال چه حادثه اتفاق افتاده است که تو با این سرعت اینجا دویده‌ای ؟

- پیرل ...! پیرل ...! رفت ؟  
«جیتر» که منتظر خبر فوق‌العاده‌تری بود و این موضوع را  
جالب‌توجه نمی‌یافت با خونسردی پرسید :

- کجا رفت ؟  
- به «اوگوستا» گمان می‌کنم بازهم مثل همیشه برای مدت  
کوتاهی بجنگل رفته است . روی چه اصلی توخیال می‌کنی به «اوگوستا»  
رفته باشد !  
لاوگفت :

- نمیدانم . فقط میدانم که فرار کرده‌است . دلیلی هم نمی‌بینم .  
چون امروز صبح اذیتش نکردم . فقط او را روی تخت‌خواب انداختم .  
از دستم فرار کرد و دیگر ندیدمش  
- چکارش می‌خواستی بکنی ؟  
- هیچ فقط می‌خواستم با طناب شخم روی تخت ببندمش تا  
ببینم میتوانم کاری بکنم ؟ فکر می‌کردم که اگر بندم چند دقیقه توی  
رختخواب می‌ماند البته طوایش نمی‌دامد و فوراً باز می‌کردم .  
- از کجایم دانی که باوگوستا فرار کرده ؟ شاید توی جنگل رفته  
است بتو گفت که باوگوستا میرود ؟  
- بمن هیچ چیز نگفت .

- خوب ، پس تواز کجا خیال می‌کنی که بجنگل نرفته باشد .  
- هیچ خبر نداشتم تا اینکه «جونس پیبودی» را در انبار  
ذغال دیدم و او گفت که وقتی با يك کامیون خالی از «فولر» برمیگشته  
«پیرل» را کاملاً نزدیک اوگوستا دیده است . او می‌گفت که توقف کرده  
و از «پیرل» پرسیده است که کجا میرود و می‌خواسته است بداند که آیا  
او از منزل فرار کرده ؟ ولی «پیرل» هیچ جوابی نداده است . «پیبودی»  
می‌گفت که او گوئی نزدیک بود از ترس بمیرد . اینست که «پیبودی»  
بسرعت آمده بود بمن خبر بدهد . او میدانست که من هیچ خبری از  
موضوع ندارم .

- «جیتر» رك انگشتهایش را در کرد و سرش را تکان داد و  
گفت :

- «پیرل» کاملاً مثل «لیزی بل» بود . «لیزی بل» هم مثل او به «اوگوستا» رفت . من هم هیچ خبری نداشتم تا اینکه او را آنجا توی کوچه دیدم . از او پرسیدم که چرا اینطور فرار کرده و چیزی به مامانش و بمن نگفته است . اما حاضر نشد جوابی بمن بدهد . من خیال می کردم که او توی جنگل است . اما بمحض دیدن شناختم که «لیزی-بل» است . نگاهش کردم پیراهن قشنگ و شاپوئی داشت . اما من اشتباه نکردم و جواب ندادمش هم مانع این نشد که او را بشناسم . آنجا در آنطرف رودخانه در يك نخريسي کار می کرد . «ادا» علت فرار او را بمن گفت . گفت که «لیزی بل» آرزو داشت يك پیراهن زیبا و يك شاپو داشته باشد و رفته بود تا در کارخانه کار کند و این چیزهایی را که می خواهد برای خودش بخرد .

«لاو» گفت :

- «پیرل» اصلاً بمن نگفت که آرزوی پیراهن زیبا و شاپو دارد . من روزی يك دولار از انبار ذغال در می آورم و اگر او می گفت که آرزوی لباس و شاپو دارد می توانستم برایش بخرم . اما «پیرل» چیزی بمن نگفت . او بهیچکس چیزی نگفت . با تشك لعنتیش روی زمین می خوابید و هر چیزی که از او می پرسیدم بمن جواب نمی داد .

- «لاو» ، بعقیده من کاری که تو باید بکنی اینست که او را بحال خودش بگذاری . او از زندگی در اینجا و روی «جاده تنباکو» راضی نیست تازه اگر دنبالش بروی و برش گردانی در اولین فرصت دوباره فرار می کند . او کاملاً مثل «لیزی بل» و «کلارا» و سایر دختران من است . الان اسم همه شان را نمی توانم بخاطر بیارم ، اما همه آنها مثل هم بودند همه شان پیراهن مدرز می خواستند . پیراهن های پنبه ای و چیتی قشنگی را که مادرشان برای آنها میدوخت نمی پسندیدند . خود او هم راضی نیست ، اما کاری نمی تواند بکند .

بچه ها از مادرشان جلوتر زدند . خود «ادا» هم چند بار می خواست همین کار را بکند اما من منصرفش کردم . دیگر او از موضوع خریدن پیراهن مدرز و شاپو بمن حرفی نمیزند ، فقط پیراهنی می خواهد که توی آن بمیرد . می خواهد که پیراهن مدرزی برای روز مرگش داشته باشد اما خودش هم میداند که گیرش نخواهد آمد . او خواهد

مرد و با همین چیت زردی که الان بتن دارد زیر خاک خواهد رفت .  
من «ادا» را از فکر رفتن منصرف کردم اما بچه‌ها بقدری زیاد بودند .  
که نمیدانستم چکارشان کنم . متقاعد کردن همه آنها از عهده یکنفر  
خارج بود : اینست که فرار کردند .  
«لاو» گفت :

- شاید برگردند . «جیتر» هیچ خیال می‌کنی که او برگردد؟  
- که ؟ .. «پیرل» ؟ نه ! اگر بجای تو بودم دیگر فکر او  
را نمی‌کردم لیزی بل هم فرار کرد و دیگر بازنگشت ! دیگران هم بر  
نگشتند .

- نمیدانم چرا ، اما چیزی که هست نمی‌خواهم او را اینطور از  
دست بدهم . دختر کوچولوی قشنگی بود .. وقتی موهای بور او را که  
پشتش میریخت میدیدم میگفتم مبادا روزی بیاید که پیرل پیر شود و  
من از او نفرت کنم . اغلب وقتی که توی اطاق موهایش را شانه‌میزد ،  
توی ایوان مینشستم و از پنجره او را تماشا میکردم ..  
«جیتر» گفت :

- راست می‌گوئی ! موهای پیرل زیباترین موهای بوری بود  
که من در عمرم دیده بودم . اما مایه تأسف است که اینهمه بتهائش  
علاقه داشت چونکه خود منم اغلب می‌خواستم که او را پیش خودم داشته  
باشم کاش «ادا» هم باندازه او قشنگ بود . اما «ادا» در جوانی  
بقدری زشت بود که این زشتی گناهی برای او شمرده میشد . من در تمام  
مملکت غیر از این «بسی» لعنتی دعاخوان زنی زشت تر از او ندیده  
بودم . چونکه آن دوسوراخ کشیف صورت «بسی» باعث می‌شود که هیچ  
مردی به صورت او نگاه نکند .

- «پیرل» مثل تمام زن‌های دیگر وقت زیادی برای آرایش  
صرف می‌کرد . من همیشه می‌خواستم باو بگویم که در تمام مملکت دختری  
بقشنگی او نیست اما او گوش نمی‌کرد . گذشته از آن ، در این مدت  
عادت کرده بودم که هر روز او را تماشا کنم . اما حالا که به «اوگوستا»  
رفته است نمیدانم چکار میتوانم بکنم . دیگر از آن موهای بور مجعد  
و صورت قشنگ محروم . مخصوصاً بیشتر از همه عادت کرده بودم که  
چشمان آبی کمرنگ او را صبحها پیش از اینکه آفتاب در بیاید و آنها

را روشن تر سازد تماشاکنم ، این چشمها زیباترین چیزهائی بود که  
يك مرد می توانست اول صبح نگاه کند . اما آنها در تمام مدت روز  
زیبا بود ، و اغلب آنها را نگاه می کردم و باین آرزو که اورا میان بازوانم  
بفشارم بخود میلر زیدم تصور میکنم هرگز فراموش نخواهم کرد که  
چشمان او صبحها وقت طلوع آفتاب چقدر زیبا بود .  
«جیتر» گفت :

- «لاو» چطور است که «الی مه» را بخانهات ببری ؟ او شوهر  
ندارد و اگر توهوس بردن او را نکنی ممکن است بعد از این هم شوهری  
نصیبش نشود . اول هفته جلوی منزل داشتید باهم لاس میزدید . بعید  
نیست که باز هم بخواهی اینکار را بکنی ؟  
«لاو» گفت :

- راستی «جیتر» اگر باو گوستا بروم و بخواهم که او را باخودم  
بیارم ممکن است بیاید؟ عقیده تو چیست ؟  
«جیتر» گفت :

- که؟ .. پیرل ؟ هیچ موافق نیستم . اگر بخواهی دنبال او  
بروی ، از کارت بیکار خواهی شد . و همانطور که گفتم ، «پیرل» درست  
مثل «لیزی بل» «کلارا» و سایر بچههای من است . آرزوی داشتن  
پیراهن زیبا ، عقل و هوش آنها را گرفته است . هیچیک از آنها دوست  
ندارند که پیراهنهای پنبه ای و چیتی دوخت «ادا» را بپوشند .  
اما «پیرل» را ممکن است در «اوگوستا» اذیت کنند .  
مگر «لیزی بل» و «کلارا» اذیت شدند ؟ هیچکس آنها را اذیت  
نکرد . حالا بموضوع «الی مه» برگردیم ! «لاو» تو میتوانی او را باخودت  
ببری .

«الی مه» خیلی مایل است که بخانه تو برود . او هرگز باتشکی  
روی زمین نخواهد خوابید .

- گاهی وقتی موهای او را که پشت سرش ریخته بود نگاه  
میکردم گریه ام میگرفت . اغلب موهای زیبا و چشمان او را بقدری زیاد  
نگاه میکردم که میترسیدم اگر نتوانم بموهایش دست بزنم و بعمق  
چشمانش چشم بدوزم دیوانه شوم . اما او هرگز نمی گذاشت نزدیکش  
بروم و خیال می کنم بهمین علت بود که اشک از چشمانم میریخت .

در تمام مملکت هیچ مردی وجود ندارد که بقدر من اینهمه مدت خود را تنها احساس کند • «پیرل» بقدری قشنگ بود که مسلماً آن طرز رفتارش گناه شمرده می شد .

- باید «الی مه» شوهری برای خودش پیدا کند . اونمی تواند زندگیش را اینجا بگذراند • وقتی که «ادا» و من بمیریم دیگر کسی باونخواهد پرداخت •

اگر اودر این خانه تنها بماند ، سیاهها دسته دسته اینجا خواهند آمد . اگر اینجا تنها بماند طولی نخواهد کشید که زیر دست و پاهای سیاهها خواهد افتاد •

- آخرین هدیه کوچکی که برای «پیرل» خریدم ، گردن بندی با دانه های بزرگ سبز بود • گردن بند را باو دادم و آنرا بگردنش انداخت • خدا شاهد است که از زیباترین دخترانی که اسمشانرا شنیده بودم زیباتر شد •  
«جیتر» گفت :

- اگر مایل باشی که «الی مه» را با خودت ببری باو خواهیم گفت که آرایش کند و برای رفتن با تو حاضر شود .  
- ممکن است دلم بنخواهد «الی مه» را برای مدتی پیش خودم نگاه دارم یا اصلاً نگاه ندارم . اما نمی دانم که درباره «پیرل» چکار کنم • اگر فقط میتوانستم کاری کنم که او راضی شود و برگردد •  
- «الی مه» ••

- «الی مه» صورت زشتی دارد . گمان نمی کنم در تمام مدت عمزم راضی شوم بصورت او نگاه کنم •  
«جیتر» گفت :

- یواش یواش عادت خواهی کرد • الان من هیچ ناراحت نمیشوم و چون بدیدن این شکاف عادت کرده ام اصلاً جلب توجهم را نمیکند .  
«لاو» برخاست و بچاه تکیه کرد مدت زیادی ساکت ماند و نگاه هایش را به ماورای جگن ها دوخت • «جیتر» در حالیکه چوب دستی کوچکی را با چاقوی خود میتراشید او را برانداز میکرد •  
«الی مه» اکنون پشت درخت تسبیح دیگری بود • او هفگام مذاکره «لاو» و «جیتر» از پشت درختی پشت يك درخت دیگر تغییر

مکان داده و موفق شده بود برای اینکه حرف‌های آن‌ها را بهتر بشنود  
تا حد امکان خود را بآن‌ها نزدیک کند .

ناگهان «لاو» سرش را برگرداند و به «الی‌مه» نگاه کرد .  
ولی پیش از این که بتواند صورت او را ببیند ، «الی‌مه» سرعت سرش  
را پشت درخت برد .  
«لاو» گفت :

- باید بانبار ذغال برگردم . قطارباری بهمین زودی باسبد  
های خالی خواهد رسید . باید آنجا باشم تا پیش از رسیدن قطار مسافری  
آن‌ها را پرکنم . اگر خالی ماندن سبدها را ببینند خشمگین میشوند  
چونکه تا پرشدن آن‌ها قطار باید منتظر باشد .

«جیتر» تا جلوی منزل همراه او رفت مادر بزرگ را که بکلی  
از یاد برده بودند آنجا روی‌شن‌ها دیدند . او روی شکم دراز کشیده و  
و صورت له شده‌اش بزمین چسبیده بود . اما قدری بخانه نزدیک شده بود .  
«لاو» گفت :

- او را چه شده ؟

- «دیود» و بسی وقت رفتن با اتومبیلشان از روی او گذشته‌اند  
میخواستند پیش از این که کتک دیگری به «بسی» بزنم فرار کنند اینست  
که او را زیر گرفتند . حالا میدانم آن دعاخوان را چکارش کنم .  
دیگر پای او بزمین من نخواهد خورد . در باره اتومبیلش خیلی با من  
بد رفتاری کرد . دیگر بهیچ وجه نمیخواست مرا سوار اتومبیل کند .  
«لاو» به نقطه‌ای که مادر بزرگ پیر روی خاک افتاده بود نزدیک  
شد . دیگر از بدن پیرزن خون نمی‌آمد و صدائی نمیکرد .  
«لاو» گفت :

- مثل اینکه مرده است ! «جیتر» او مرده است ؟

«جیتر» نگاهی بزیر پای خود کرد باپایش یکی از بازوان  
مادرش را تکان داد و گفت :

- هنوز خشک نشده‌است . اما گمان میکنم که زنده نماند . بمن  
کمک کن که او را توی مزرعه ببریم تا من گودالی بکنم و او را بگذارم .  
دست‌ها و پاهاى جسد را گرفتند و آنرا توی جگن‌ها بردند و  
جیتر برای آوردن بیلی پشت انبار ذرت رفت . وقت رفتن گفت :

«لاو» در باره پیشنهادی که درمورد «الی‌مه» بتو کردم خوب فکر کن امشب اورا پیش توخواهم فرستاد تا برایت شام بپزد، «الی‌مه» مثل «پیرل» با تو بد رفتاری نخواهد کرد • او بایک تشك تنهاروی زمین نخواهد خوابید •

«لاو» در روی جاده تنباکو ، در جهت انبار ذغال دور شد • پایش را روی زمین میکشید و کفشهایش را پراز ماسه میکرد • بهیچوجه پشت سر خود نگاه نکرد •

«جیتر» با بیلی بمزرعه آمد و برای دفن مادرش بکندن گودالی شروع کرد • قریب ده پانزده دقیقه زمین را کند • بعد «الی‌مه» را صدا کرد • او پشت درخت تسبیحی مخفی بود و انتظار میکشید که «جیتر» صدایش کند و بخانه «لاو» بفرستد • «جیتر» با تنبلی به دسته بیل تکیه کرد و گفت :

- آرایش کن و بخانه «لاو» برو و کارهای خانه‌اش را انجام بده • شب وقتی که برای شام بخانه آمد ، هر چیزی که خواست برایش بپز •

«الی‌مه» بی آنکه باو فرصت تمام کردن اظهاراتش را بدهد توی منزل دوید • بیشتر از آن نمیتوانست صبر کند • «جیتر» دوباره بکندن زمین پرداخت و گودال را عمیقتر کرد •

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که «الی‌مه» از منزل بیرون آمد و بسوی جاده رفت • «جیتر» بیلش را انداخت پشت سراو دوید ، صدایش کرد و فریاد زد :

- فردا صبح وقتی که «لاو» سرکار رفت باید برگردی و قدری خوراکی برای ما بیاری • «لاو» روزی يك دلار در آمد دارد و خوراکی بقدر کافی دارد • اما مادرت و من این جا هیچ چیزی نداریم • اغلب گرسنه ایم • هیچوقت نباید فراموش کنی •

«الی‌مه» دوان دوان از حیاط گذشت و با آخرین سرعت وسط جاده تنباکو دوید • «جیتر» هنوز سخن از سرنگرفته بود که او بیش از صد متر از خانه دور شد • «جیتر» میخواست باو بگوید که فردا گذشته از خوراکی یکی از لباسهای «لاو» را هم برای او بیاورد • اما «الی‌مه»

چنان عجله‌ای برای رفتن بخانه «لا» و داست که «جیتر» دیگر نخواست  
اورا معطل کند • چون هیچ مانعی نداشت که فردا هم برود و یک لباس  
کار بیاورد •



## فصل نوزدهم

فصل شخم بپایان رسیده بود . در عرض دوهفته آخر فوریه ، هوا خشك و خاك نرم بود . در مدت شش هفت سال اخیر هیچوقت چنین هوای مساعدی برای شخم زدن و بذرافکنی دیده نشده بود . معمولاً در این فصل هر لحظه باران میآمد و زمین پیوسته گل آلود و اسفنجی بود . اما امسال ، آسمان اواسط فوریه باز شده بمحض پایان یافتن بارانهای زمستانی ، نسیم ملایمی رطوبت خاك را گرفته بود .

در اطراف « فولر » زارعینی که خود را برای کشت پنبه آماده میکردند شخم زدن زمین را تا آخر ماه تمام کرده بودند . با چنین آغاز زودرسی انتظار میرفت که هوا در اثنای رشد و نمو پنبه گرم باشد و از هر جریبی يك گلوله پنبه بدست آید .

همه زارعین تصمیم داشتند هر قدر کود که میتوانند بخرند و مصرف کنند و اگر میتوانند کود کافی بخرند و مانعی در کارشان نباشد مسلماً مقدار بسیار زیادی پنبه بدست میآمد .

برداشتن يك گلوله از هر جریب آرزوی همه زارعین اطراف فولر بود . اما بطور کلی شپشكها و بارانهای درشت تابسانی ، نصف محصول را از میان میبرد .

از طرف دیگر وقتی که احساس میشد محصول پنبه خوب خواهد بود ، قیمت آن خیلی تنزل میکرد . و طبعاً کمتر کسی دیده میشد که بخواهد تمام سال را کار کند و بالاخره در پائیز پنبه را بشش یا هفت « سنت » بفروشد .

در اثنای فصلی که گیاهها و کاجها را آتش میزدند و در اثنای

فصلی که زمینها را شخم میزدند ، «جیتر» هیچ کاری نکرد . هنوز هم برای شروع بکار دیر نشده بود اما او نه قاطری داشت و نه اعتباری برای نسیه گرفتن پنبه دانه و کود . تا آنسال پیوسته با این امید که بالاخره کسی را پیدا خواهد کرد و قاطری و قرضی از او خواهد گرفت خود را سرگرم میساخت . اما حالا داشت پیش خود حساب می کرد که امیدش بیهوده است . باز هم می توانست خود را امیدوار کند که سال آینده چیزی خواهد کاشت ، اما ایندفعه چنین تصویری مبهم تر از همیشه بود .

سال بسال احساس میکرد که عقبتر میرود و باین نتیجه رسیده بود که وضعیت پیوسته بدتر می شود و اکنون اعتماد او بخدا و بزمینش بقدری متزلزل شده بود که کوچکترین یأسی ممکن بود دیوانه اش کند . هنوز هم نمی توانست ادراک کند که چرا چیزی ندارد و هرگز چیزی نخواهد داشت و هیچ کس نمی توانست باو بگوید . این موضوع راز نفوذ ناپذیر زندگانی او بود .

اما امسال اگر هم نمی توانست چیزی بکارد . می توانست که تمام مقدمات کار را فراهم کند . میتوانست جگنها ، بتهای بلوط سیاه و کاجهای کوچک جوان را بسوزاند . میتوانست زمینش را آماده کند تا اگر گشایش غیر منتظره ای پیدا شد بتواند آنرا بکارد . لازم نبود زمینش را برای چنین روزی آماده کند .

عصر روز اول مارس بود . پشت منزلش بسوی بیشه بلوط سیاه رفت . در مزرعه کهنه پنبه ، جگنها بطول قد خود او بود بلند شده بود ، خاکی را که در میان گیاهها باقی مانده بود با پای خود له کرد و با خود گفت که هنوز برای نسیه گرفتن از مغازه های «فولر» چندان دیر نشده است میدانست که از دیروز دیگر بوی آتش زدن گیاهها و خاک تازه بمشامش نرسیده است اما هنوز در هوای گرم مارس نیز اثری از فصل شخم دیده میشد . حتی پس از پایان یافتن فصل آتش زدن گیاهها و شخم زمینها ، باز هم بوی خاک تازه و بوی دود کاجها و گیاههای هرزه در فضا موج میزد . نفس عمیقی کشید و وجود خود را از این رایحه جانبخش پر کرد . گفت :

– شاید روزی خداوند وسیله ای برای کشت و زرع بمن بدهد . او است که زمین و آفتاب و باران را آفریده است ... خود او هم باید

جوسيله‌ای پنبه‌دانه و کود تهیه کند .

«جیتر» بشدت اعتقاد داشت که حادثه غیر منتظره‌ای جسم و جان او را زنده نگاه خواهد داشت . هنوز امیدوار بود .

آفتاب لب‌بام هنوز گرمائی داشت و هوا مطبوع بود . از هشت روز پیش ، دیگر شبها هوا سرد نمیشد .

اکنون مردم میتوانند شبها نیز بی‌آنکه از سرمای فوریه بلرزند ، توی ایوان باقی‌بمانند .

نسیمی از شرق می‌آمد . دود سفید آتش گیاهان بسوی مغرب متمایل می‌شد از خانه و از جاده تنباکو دور میگشت و تا آنجا که چشم جیتر تشخیص میداد پیش میرفت .

جیتر سرپا ایستاده بود و دور شدن آرام دودها و آتشی را که زیر پایش در میان جگنها گسترده میشد ، نگاه میکرد . صدها جریب زمین بود که میبایستی بسوزد . زمین‌ها از ده پانزده سال باینطرف دست نخورده و از گیاههای خشك پوشیده شده بود . در آنطرف زمین‌ها کاجهای جوان و درختان بلوط سیاه قرار داشت . آتش پس از گذشتن از این قسمت‌ها دامنهدارتر میشد و بسوی کنار نهرها میرفت و بعید نبود پیش از خاموش شدن ، سه‌چهار روز در آنجا روشن بماند .

«جیتر» گفت :

- اگر «توم» و بچه‌های بزرگم اینجا بودند ، شاید آنها بمن کمک میکردند که تخم و کود تهیه کنم . نمیدانم از کجا میتوانم قاطر کرایه کنم و تخم و کودی بدست بیارم . تنها قاطر هم بدردم نمیخورد و تخم و کود لازم است . در این شیارها بجز جگنها و بلوطهای سیاه چیزی نخواهد روئید .

بخانه‌اش بازگشت و روی پله‌های عقب منزل بانتظار رسیدن ساعت خواب نشست . رو بروی خود شعله‌های زرد و بلند آتش را که در میان بته‌ها زبانه میکشید نگاه میکرد .

مدت زیادی از شب‌رفته بود که برخاست و وارد منزل شد . توی اطاق جلو وقتی که کفشهایش را در می‌آورد ، از پنجره شعله‌های دور دست را که بر اثر سیاهی شب برنگ سرخ آتشین درآمده بود ، هانند افسون شده‌ای تماشا میکرد .

آتش تا روی تپه رسیده و در افق پراکنده شده بود . واو بجز شعله‌های نارنجی رنگی که آسمان را میپوشاند چیزی نمیدید زبانه‌های دیگر آتش مانند ماری بر دور مزارع حلقه زده و زمین‌های دوطرف خانه را می‌سوزاند . در مرکز آتش آنجا که هنگام عصر «جیتر» ایستاده و کبریت زده بود ، سوراخ سیاهی در زمین دیده میشد . این قسمت تا رسیدن اولین باران سیاه رنگ میماند .

پس از اینکه «ادا» خوابید ، اومت زیادی بیدار ماند . چون دیگر کسی را با خود نداشتند ، خانه کاملاً ساکت و آرام بود . «جیتر» دور خودش میگشت و از بوی دود کاجها و گیاههائی که فضا را پر کرده بود ، دچار هیجان بود . در آن اثناء از نقطه دوردستی نیز بوی خاک تازه بمشامش خورد ، درحالی که ایستاده بود ، سقف تاریک را نگاه میکرد و تصمیم قطعی میگرفت که حتماً فردا اول صبح بلند شود و برای کرایه کردن قاطری برود . در نظر داشت اگر تا پایان عمرش هیچ کار دیگری هم انجام ندهد ، اقلاً قسمتی از زمین را شخم کند و پنبه بکارد .

آنگاه بامغزی پراز فکر زمین و رایحه سرمست کننده آن ، وبا تصمیم مجدد درباره شخم زمین و کشت پنبه ، بخواب رفت .

آتش سراسر شب را زبانه میکشید . رفته رفته بسوی غرب گسترده میشد و بسراغ کاجهای جوان میرفت . از میان بیشه بلوطهای کوتاه گذشت و کنده‌های سوخته‌ای از آنها بجا گذاشت . این بلوطها برخلاف کاجهای جوان ، بکلی از بین نمیرفتند .

سپیده صبح میزد . باد پس از اینکه آخرین وزش شبانه خود را نیز انجام داد بسوی شمال برگشت . در اطراف منزل تحت تاثیر باد آتش بسوی جگنها متوجه شد و جهت خود را تغییر داد ، این آتش پس از رسیدن به آخر جگنها خاموش میشد در این اثناء ممکن بود ، زمین های طرفین منزل هم آتش بگیرد پس از آن دیگر بجز نقاط دوردست و درختانی که در روی تپه‌ها مشغول سوختن بود و شعله‌های آبی و سرخ آنها زبانه میکشید . در این طرف چیزی برای سوختن باقی نمی‌ماند . نزدیک منزل تحت تاثیر باد صبحگاهی ، آتش علفها خیلی اوج گرفت و رفته رفته بمنزل که فقط بانوار نازکی از شن از آن جدا

شده بود ، نزدیک گشت . اگر باد کمی شدیدتر میشد ممکن بود  
 علفهای آتش گرفته را روی سقف و اطراف منزل بریزد .  
 وقتی که آفتاب بالا میآمد ، باد آتش را پیچاند و توی علفهای  
 خشك افکند و علفهای آتشین مثل بارانی روی منزل بارید . بعضی  
 از آنها میسوخت و تمام میشد و بعضی دیگر در میان چوبهای پوسیده ای که  
 از پنجاه سال باین طرف خانه را پوشانیده بود ، جرقه های درخشانی  
 باقی می گذاشت . چوبها مانند آتش زنه ای خشك بود . همچنین در  
 سقف شکافهایی وجود داشت و چوبهای پوسیده بر اثر طوفانهای پائیزی  
 از هم باز شده بود ، جرقه ها در این شکافها بسرعت افزایش می یافت .  
 معمولاً «جیتر» و «ادا» با طلوع آفتاب از خواب برمیخاستند .  
 وقت بیدار شدنشان رسیده بود ، اما هیچیک از آنها دم پنجره نیامدند  
 و در نیز باز نشد . هر دو در خواب بودند .  
 در يك چشم بهم زدن ، بام رنگ سرخ بخود گرفت و بتوده  
 چرخانی از جرقه های آتش تبدیل شد پوشش سقف که بر اثر تغییرات  
 فصول تحت تاثیر بارانهای پائیز و زمستان و آفتاب سوزان  
 بهار و تابستان پوسیده بود ، مانند ذغالهای کوره آهنگری می درخشید  
 در ظرف چند ثانیه ، سقف شعله ور شد و برای فرود آمدن تیرهای خشك  
 بام بکف اطاق و روی تخت خوابها بیش از چند دقیقه وقت لازم نبود .  
 نیم ساعت پس از اینکه بام آتش گرفت ، از خانه بجز توده ای خاکستر  
 سیاه و پر دود چیزی بجای نمانده بود و «ادا» و «جیتر» نیز نفهمیده  
 بودند که چه بلایی برشان آمده است ،  
 چند نفر از زارعین اطراف وقتی که از خواب برخاستند . دود  
 و شعله های آتش را دیدند . اغلب آنها روی جاده تنباکو توی مزارع  
 دویدند تا بلکه بتوانند خود را بمنزل لسترها برسانند و برای بیرون  
 کشیدن ااث خانه بآنها کمک کنند ؛ ولی پس از رسیدن ، از اینکه  
 خانه باین سرعت سوخته بود تعجب کردند .  
 وقتی که «لاو» و «الی مه» و همچنین «بسی» و «دیود» آنجا رسیدند  
 قریب سی نفر اطراف خاکسترها جمع شده بودند ، دیگر هیچ اقدامی  
 لازم نبود و هیچ چیزی وجود نداشت که نجاتش بدهند . اتومبیل که نه  
 «جیتر» به آهن پاره ای برنگ زنگ آهن تبدیل شده بود .

چند نفر چوبهای بلند بلوط... یاه بدست گرفتند و توده خاکستر را زیرورو کردند تا بلکه جسدها را پیش از اینکه کاملاً بسوزد بیرون بکشند. اما حرارت خاکسترها برای مدتی همه آنها را مجبور بعقب نشینی کرد. «بسی» گفت:

— خداوند این منزل را لغت کرده بود و مایل نبود که بیشتر از این پابرجا بماند: سبحان اله!

هیچکس توجهی به «بسی» نکرد. یکی از زارعین گفت: — حالا جیتر سر جای خودش بسیار خوشبخت است. اغلب مواقع از شدت گرسنگی نزدیک بمرگ میشد و دیگر نمیتوانست پنبه کاری کند، بعقیده من بهتر بود بچه‌های او پیشش می‌ماندند و برای آباد کردن زمینش باو کمک می‌کردند.

نخستین چیزی که بمحض دیدن خاکسترها بیاد «لاو» افتاد، التماس‌هایی بود که «جیتر» برای مواظبت از جسدش باو کرده بود. اما حالا دیگر این موضوع اهمیتی نداشت زیرا چیزی مهمی از جسد او باقی نمانده بود.

وقتی که خاکسترها کمی سرد شد، مردها جسد آندو را بیرون کشیدند و در زیر درخت تسبیحی که کنار جاده بود دراز کردند. شاخه‌های سبز درخت کمی سوخته بود ولی چون این درخت فاصله زیادی با منزل داشت؛ از آتش گرفتن مصون مانده بود. سایر درختان تسبیح حیاط که نزدیک منزل بودند مانند خود منزل بسرعت سوخته بودند. فوراً بفکر تهیه گور افتادند، پشت انبار ذرت که بکلی سوخته بود، یک کلنگ و دوسه بیل بادسته‌های شکسته و سیاه پیدا کردند، از «لاو» پرسیدند که برای کندن گور چه جایی را در نظر دارد و تصمیم گرفتند که آنرا توی بیشه بلوط‌های سیاه بکنند. باین ترتیب اگر در سال آینده یا سالهای بعد اگر کسی می‌خواست در آن زمین‌ها کشت و زرع کند، دیگر خطر شخم زدن گورها نمیرفت.

مردان گودال کردند و بر روی دودستک از بلوط سیاه بقایای جسدها را تاتوی بیشه بردند. آنها را توی گودال گذاشته و یکی از مردان از «بسی» خواست که پیش از پوشیده شدن سر گودال دعای کوتاهی بخواند اما او حاضر نشد برای «جیتر» و «ادا» دعا کند. دیگر کاری نداشتند

جز اینکه توی گودال خاک بریزند و روی آنرا بایلها صاف کنند  
اغلب زارعین برای خوردن صبحانه باعجله بمنزلهای خود  
رفتند . دیگر کاری در آنجا نداشتند .

«لاو» درپای یگانه درخت تسبیح نشست و توده خاکستر تیره  
رنگترا نگاه کرد . «بسی» و «دیود» نیز لحظه‌ای توقف کردند . چون  
ایجاب میکرد که منتظر «لاو» باشند ، «الی‌مه» قدری دورتر از آنها  
گردش می‌کرد . آنها را نگاه میکرد اما آن اندازه نزدیک نمیشد که  
«لاو» یا دیگران بتوانند او را ببینند . «لاو» گفت :

- بعقیده من این حادثه واقعاً برای «جیتر» پیرمایه  
سعادت بود . او با فکر کشت و زرع خونس را کثیف می‌کرد و خودش  
را میکشت . یگانه چیزی که او در زندگی میخواست کشت پنبه بود و  
غیر از این آرزوی دیگری نداشت . گمان میکنم امروزه اشخاص نظیر او کم  
پیدا می‌شوند ، امروزه اغلب مردم بجز رفتن به نخ‌ریسی‌ها فکر دیگری  
ندارند . اما همه کس که نمی‌توانند بکارخانه‌ها بروند . باید بعضی‌ها هم نظیر  
«جیتر» تارسیدن مرگشان اینجا بمانند . اینها دلیلی ندارد که بفکر  
محصول پنبه باشند ، چونکه از این راه نه پولی می‌توانند بدست  
بیاورند و نه غذائی . وقتی که کمی پنبه بدستشان میرسد . کسی می‌آید و  
بوسیله‌ای آنرا از دستشان می‌گیرد ، گویا خداوند دیگر نمیخواهد  
مثل سابق توجهی به تولید پنبه داشته باشد . والا بیشتر از این  
مواظب حال بیچارگان میشد . او می‌توانست ثروتمندان را وادار کند  
که پولهایشان را بجای انباشتن روی هم بزارعین بیچاره قرض بدهند .  
من نمی‌فهم آنها چگونه میتوانند همه پولهای مملکت را پیش خودشان  
جمع کنند بعقیده من این پولها باید بین همه تقسیم شود .

«دیود» باین امید که بتواند چیزی پیدا کند توی خاکسترها  
را میگشت چیز ارزش داری درخانه نبود اما از بیرون آوردن بشقاب  
های آهنی آشپزخانه که کج و معوج شده بود و دستگیره‌های بدل چینی  
درها از میان خاکستر خوش می‌آمد . بست‌های آهنی تختخواب‌های  
چوبی و میخها و پیچهای آنها نیز سیاه و پوسته‌پوسته شده و آنجا ریخته  
بود ، بقیه چیزهای خانه تقریباً همه‌شان از چوب و از پارچه بود .

«لاو» گفت :

- یکی از آرزوهای «جیتر» هم جامعه عمل پوشید . البته کاملاً عملی نشد ولی تقریباً آنطوریکه خود او میخواست شد . او همیشه بمن میگفت که پس از مرگش جسد او را در انبار ذرت نگذارم . میدانید چه بلایی سر پدرش آمده بود ؟ وقتی که پدرش مرد ، جیتر و کسانی که با او مواظب جسد بودند برای خریدن توتون و مشروب به «فلار» رفتند و شبانه تا بازگشتشان جسد را در انبار ذرت گذاشتند . منظورشان این بود که در مدت غیبت آنها جسد در جای محفوظی باشد . فردای آن روز وقتی که خواستند جسد را بخاک بسپارند ، موش بزرگی از تابوت بیرون جست . این موش در مدتی که تابوت توی انبار بود سوراخی در تابوت باز کرده توی آن رفته بود و یکطرف صورت و گردن استر پیر را خورده بود . «جیتر» از این حادثه ترسیده بود ، از اینرو هر روز دوسه بار از من قول میگرفت که پس از مرگش جسد او را در انبار ذرت نگذارم . البته اینهمه اندیشه او بیمورد بود زیرا سالهاست که دیگر انبار موش ندارد و موشها فقط گاهگاه سری با آنجا میزنند که ببینند دوباره ذرتی آورده اند یا نه .

«آبجی پسی» گفت :

- من گمان میکنم که خداوند «جیتر» را دوست نمیداشت . حتماً «جیتر» در جوانی گناهکار بزرگی بوده است چونکه خداوند آن طور که بمن توجه داشت با او توجه نداشت خداوند همه ما را میشناسد او میداند که ما آدم‌های نیکی هستیم یا تحت نفوذ شیطانیم .

«لاو» گفت :

- فعلاً این اهمیتی ندارد . «جیتر» مرده است و دیگر با فکر کاشتن زمین رنج نمیبرد . او اینکار را بیشتر از هر چیز دیگری دوست میداشت همیشه به دلایلی موفق نمی‌شد «جیتر» داشتن محصول پنبه به خوبی را به رفتن ببهشت ترجیح می‌داد .

- اگر او هم مثل دیگران به «اوگوستا» میرفت و در نخ‌ریسی - ها کار می‌کرد هیچ مانعی برایش نداشت . وقتی که کسی نمیتواند پولی قرض کند و با وجود این مانند او لجاجت می‌کند و نمیخواهد مزرعه را ترك کند ، مسلماً پولی بدست می‌آورد .

«لاو» با رضایت گفت :

- بعقیده من «جیتر» حق داشت . او مردی بود که می خواست زراعت کند ، کارخانه برای کسانی که چنین عشقی در دلشان ریشه کرده است فایده ای ندارد . کارخانه ها قدری باتومبیل شباهت دارند . . می توان با آنها سرگرم شد اما نمیتوان مانند زمین با آنها دل بست . زمین بکسانی که پا روی آن بگذارند علاقمند می شود ، اما وقتی که مردم در بناها بر روی تخته ها بایستند و در کوچه های سیمانی راه بروند زمین علاقه خود را نسبت با آنها از دست میدهد .

«دیود» از میان خاکسترها بیرون آمد و لباسهایش را تکان داد . روی زمین نشست و بی آنکه حرفی بزند جلوی روی خود را نگاه کرد . «الی مه» هنوز دورتر از آنجا قدم میزد . گوئی از توجه بخاکسترهای خانه وحشت داشت .

«لاو» گفت :

- اما « ادا» بالاخره نتوانست بایک پیراهن مدروز بمیرد . من امیدوار بودم که او چنین پیراهنی داشته باشد . مایه تأسف است اما حالا دیگر چه میتوان کرد . پیراهن کهنه ای هم که بتن داشت سوخت و او با همان وضعی که بدنیا آمده بود بخاک سپرده شد . با اینهمه شاید بهتر بود که پیراهن مدروزی داشته باشد . اگر او بعلت پیری یا علت دیگری میمرد باز هم پیراهن مدروزی نداشت و ناچار با همان پیراهن کهنه دیگر همیشه بتن داشت بخاک سپرده میشد از اینرو این طرز مردن برای او خیلی مناسب بود زیرا بی آنکه بداند پیراهن مدروزی ندارد جان داد . حتی این موضوع نیز که پیراهن او بقدر کافی بلند بود یانه ، اهمیت خود را از دست خواهد داد .

هیچکس از مادر بزرگ حرف نزد . اما «لاو» از اینکه او روز پیش مرده بود ، خوشوقت بود زیرا احساس می کرد که گذاشتن او با «جیتر» و « ادا» در یک گودال و حتی در یک زمین جایز نبود آنها بقدری از مادر بزرگ متنفر بودند که دفن جسد او در کنار آنان سوء استفاده از مرگشان تلقی می شد و چنان مدت درازی با «جیتر» و «ادا» زندگانی کرده بود که او را در ردیف چیزهایی از قبیل دستگیره در یا تخته کف اطاق می شمردند . اما او عادت داشت که برای «لاو» جالب بود او هرگز

از بدرفتاریهایی که درباره اش می کردند شکایت نمی کرد .  
 حتی وقتی که گرسنه یا بیمار بود کلمه ای بزبان نمی آورد .  
 چنان مدت درازی پا «جیتر» و «ادا» زندگی کرده بود که می دانست  
 اعتراض کردن فائده ای ندارد . زیرا اگر چیزی می گفت ، «جیتر» و  
 «ادا» با مشتی او را بزمین می انداختند .

«دیود» پیش از همه سوار اتومبیل شد و «آبجی بسی» او را  
 تعقیب کرد . منتظر شدند که «لاو» نیز سوار شود تا بخانه های شان بروند  
 و صبحانه حاضر کنند و فتی که او سوار شد ، «الی مه» نیز آمد و در صندلی  
 عقب نزد او نشست . «دیود» اتومبیل را از حیاط خارج کرده و در جاده  
 تنباکو بسوی انبار ذغال و رودخانه گل آلود و سرخ رنگ براه افتاد  
 و بلافاصله به بوق زدن شروع کرد .

و قتی که ببالای اولین تیه رسیدند «لاو» سرش را برگرداند و از  
 درز پرده ، اراضی لسترها را نگاه کرد . در زیر اشعه آفتاب صبحگاهی  
 یگانه چیزی که توانست ببیند ، بخاری بزرگ آجری بود که سیاه شده  
 و مانند سنگ قبری پا بر جای مانده بود .

«دیود» دست خود را از روی دکمه بوق برداشت ، بسوی «لاو»  
 برگشت و گفت :

- خیال می کنم بهتر است که يك قاطر و قدری تخم و کود از  
 جایی قرض بگیرم و پنبه کاری کنم . بنظرم امسال محصول پنبه خیلی  
 خوب خواهد بود . شاید بتوانم همانطور که «پاپا» میگفت از هر جریبی  
 يك گلوله پنبه بردارم .

## پایان ترجمه

۲۷ فرورین ۱۳۳۳

رضا - سید حسینی



## درباره این کتاب

ارسکین کالدول Erskine

Caldwell نویسنده معروف

آمریکائی که در سال ۱۹۰۳ در ایالت «جورجیا» بدنیا آمده از نویسندگانی است که امروزه

آثارش در سراسر دنیا خواننده فراوان دارد کالدول که در جنوب بدنیا آمده است در جوانی از خانه پدر فرار کرد و شغل‌های گوناگونی را از واکسی گرفته تا فوتبال حرفه‌ای آزمود. در میان مردم نخستین بار بعنوان فوتبالیست شهرت یافت و پس از این سالهای پرتلاش ناگهان بعنوان نویسنده کسب شهرت کرد. اولین رمانی که او را مشهور ساخت همین رمان «جاده تنباکو» بود. کالدول نویسنده پرکاری است اما در نوشتن آثار خود دقت زیاد بخرج میدهد بطوریکه گاهی يك اثر خود را هشت نه بار تصحیح می‌کند و از نو مینویسد. اوزندگی، ترسها رنجها و گرفتاریهای مردم عادی را با لحنی آمیخته به شوخی رلی در عین حال شاعرانه تحلیل می‌کند؛ در آثار خود مردم خوب را با همه خصوصیات و جزئیات زندگی‌شان به خوانندگان خود شناسانده است. لحن شوخی که در رمانهایش وجود دارد در داستانهای کوتاه او دیده نمی‌شود. از بهترین آثار کالدول می‌توان رمانهای «جاده تنباکو» «غوغای ژوئیه»، «پسرکی از جورجیا»، «يك وجب خاک خدا» و مجموعه داستان «ما زنده‌ها» را نام برد.

۲۰ ریال